

امیر دل، همسر کوید توران: کر تو دلسرداری
که عاشق باش تاگیری زمان و جامه بیزاری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

اخراج: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۷/۱۴



متن کامل برنامه شماره ۸۸۶
کنج غنور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

امیرِ دل همی‌گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

تو را گر قحطِ نان باشد، کُند عشقِ تو خَبّازی
وگر گم گشت دَستارت، کُند عشقِ تو دَستاری

ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را برین ایوانِ زنگاری

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستغنی
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

وگر دربندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

عصای عشق از خارا کُند چشمه روانِ ما را
تو زین جُوعِ البَقَر یارا، مکن زین بیش بَقّاری

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اوّل من بُرون آیم، خَمَش مانم ز بسیاری

أَلا یا صاحبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الحُسْنَ فی جاری
فَأَوْقَدَ بَیننا ناراً یُطَفِّی نُورَهُ ناری

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟



نکردی جُرمِ ای مَهْرو، ولیِ اِنعامِ عامِ او
به هر باغی گُلی سازد، که تا نَبُود کسی عاری

غلامان دارد او رُومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هِنْدو و به تُرکاری

غُلامِ رومی‌یش شادی، غُلامِ زنگیش آنده
دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

همه رویِ زمینِ نَبُود، حَریفِ آفتاب و مَه
به شبِ پُشتِ زمینِ روشن شود، رویِ زمینِ تاری

شبِ این، روزِ آن باشد، فِرَاقِ آن، وصالِ این
قَدَحِ در دور می‌گردد، زِ صِحَّتِها و بیماری

گَرَتِ نَبُودِ شبیِ نوبت، مَبَرِ گندم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نَبُودِ جویِ او جاری

چو من قشرِ سخنِ گفتم، بگو ای نَغزِ مَغزِش را
که تا دریا بیاموزد دُرَافشانی و دُرَباری



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

امیر دل همی‌گوید تو را: گر تو دلی داری که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

امیر دل زندگی‌ست، خداوند است که به دل ما به مرکز ما همیشه فرمان می‌دهد. پس می‌گوید: «همی‌گوید تو را» یعنی پی‌درپی به‌طور پیوسته هر لحظه و این لحظه به ما این پیغام را می‌دهد که تو باید عاشق باشی، عاشق باش یعنی با امیر دل یکی باشی، اگر قرار باشد با خدا یا زندگی یکی شویم یعنی با او به وحدت دوباره برسیم باید از طریق همانیدگی‌ها نبینیم؛ بنابراین دوباره برمی‌گردیم به این مسئله‌ای که انسان دارد که انسان به‌عنوان هشیاری وارد این جهان شده و با فکرش چیزهای این‌جهانی را که برایش ارزش بقا دارد در مرکزش گذاشته اصطلاحاً می‌گوییم که با آن همانیده شده؛ همانیدن یا همانیده‌شدن یعنی یک چیز بیرونی را که در بیرون به‌وسیله پنج حسمان می‌بینیم و با فکرهایمان می‌توانیم تجسم کنیم یا درباره‌اش فکر کنیم به آن چیز به‌صورت فکری حس هویت تزریق می‌کنیم حس وجود می‌دهیم به آن، اصطلاحاً می‌گوییم همانیده شدن. پس از آن مرکز ما تغییر می‌کند، مرکز ما در ابتدای ورود به جهان عدم بوده یا خدا بوده یا خود زندگی بوده، الآن مرکز ما تغییر می‌کند و همه این فرآیند در این چهار تا شکلی که به شما نشان می‌دهم نشان داده می‌شود و بسیار مفید است که این قسمت از صحبت من را که اول هر برنامه تکرار می‌کنم هرکدام به‌صورتی‌ست البته، شما درست بگیرید، و بفهمید هیچ اشکالی نداشته باشید، پس «عاشق باش» یعنی مجدداً مرکزت را عوض کن و عدم بکن که با من هشیارانه یکی بشوی.

پس ما به این نتیجه می‌رسیم وقتی ما با چیزهای این‌جهانی همانیده می‌شویم، مرکز ما جسم می‌شود و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم در حالت عشق یا وحدت با خداوند نیستیم از او جدا شده‌ایم و عقل این چیزها را داریم چون از طریق آن‌ها می‌بینیم، بنابراین میل می‌کنیم به جسمیت، جسم بودن، چون هر چیزی که با فکرمان بتوانیم تجسم کنیم جسم هست، مال این جهان هست، و اصطلاحاً می‌گوییم آفل هست، آفل یعنی گذرا مردنی‌ست، دارد رد می‌شود، تمام وضعیت‌های این جهان و اجسام این جهان که به‌وسیله ذهن ما نشان داده می‌شود این‌ها آفل‌اند، و پس از مدت کوتاهی که ما در این جهان زندگی کرده‌ایم نباید چیز آفل در مرکزمان باشد، مرکزمان باید خالی شده باشد و آن هم هشیارانه به‌وسیله خود ما خالی می‌شود کسی دیگر نمی‌تواند خالی کند.

پس بیت می‌گوید: «که عاشق باش» یعنی مجدداً با من حس هویت کن، حس یکتایی کن، تا از نان که نماد همانیدگی‌هاست همان چیزهایی را که در مرکز گذاشتی، و جامه یعنی لباسی که به‌وسیله پدیدن از فکری به فکری دیگر از فکر درست کرده‌ای احساس بی‌زاری بکنی.

یک چنین حرکتی را در داستان غلام هندو که در دفتر ششم چند جلسه پیش به او این دنیا به‌وسیله یک نامرد تجاوز کرد، دیدیم که پس از این‌که دید این همانیدگی‌ها و زندگی خواستن (از) آن‌ها چه قدر خطرناک است و چه بلایی سرش آمد به آن ده داد، ده داد یعنی گفت دیگر نمی‌خواهم، از آن حس بی‌زاری کرد، پس می‌گوید: اگر تو مجدداً هشیارانه با خدا به وحدت برسی از تمام همانیدگی‌ها به‌صورت فکر و لباس حاصل از آن دوری خواهی کرد، و آن را دیگر به مرکز راه نخواهی داد. و این همان پرهیزی‌ست که به‌صورت طبیعی پیش می‌آید.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



پس به این ترتیب شد، ما وقتی وارد این جهان می‌شویم از جنس هشیاری بدون فرم هستیم مرکزمان عدم هست [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و چهار تا خاصیت زندگی را که ما لازم داریم یعنی عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از عدم می‌گیریم. وقتی وارد این جهان می‌شویم چیزهای این جهانی که ما فکر می‌کنیم که برای بقای ما مهم هستند آن‌ها را با تزریق هویت یا حس وجود یا همانیدن می‌آوریم به مرکزمان، پس مرکزمان عوض می‌شود. الآن آن عقل یا بگوییم حس امنیت، هدایت و قدرت را از این چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گیریم. بنابراین عقل چیزها را پیدا می‌کنیم، در حالی که عقل زندگی را از دست داده‌ایم، وقتی مرکزمان عدم بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] خرد کل ما را اداره می‌کرد، و ما اصلاً از آن خبر نداشتیم.

یواش‌یواش آن خرد کل را از دست می‌دهیم و عقل چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را جایگزین می‌کنیم، پس امیر دل به ما می‌گوید: هر لحظه با اتفاقات این لحظه که می‌افتد به ما این پیغام را می‌دهد، می‌گوید: اگر دلی داری، منظورش از دل خواهیم دید که دلی ست که مجدداً به دست می‌آوریم.

آن دلی که خداوند به ما داده یعنی همین دل عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، و در این صورت تو باید با من همیشه یکی باشی و از عقل من استفاده کنی، از حس امنیت من استفاده کنی، از هدایت من استفاده کنی، از قدرت من استفاده کنی، و این چیزها را [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در مرکزت نگذاری.

عاشق باش یعنی هیچ‌کدام از این‌ها در مرکزت نباشد و دوباره مرکز را هشیارانه بیاوری به، یا عدم را به صورت هشیارانه بیاوری به مرکزت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و عدم را هشیارانه آوردن به مرکز درست مثل این‌که زندگی یا خداوند می‌آید مرکز شما، و به وسیله عقل او می‌بینی، او دیگر شروع می‌کند به هدایت کردن، و اداره کردن ما و این همانیدگی‌ها موقتاً رانده می‌شود به اطراف این کار بارها گفتیم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. اتفاقات پشت سر هم می‌افتند که آن‌ها را ذهن ما نشان می‌دهد و هر اتفاقی را در این لحظه ذهن نشان می‌دهد شما با اتفاق کاری ندارید از اتفاق زندگی نمی‌خواهید فقط می‌افتد که بد یا خوب، در اطرافش فضا باز کنید.

در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که مرکز ما همانیده هست ما یک هشیاری پیدا می‌کنیم که اسمش هشیاری جسمی هست. معنی‌اش این هست که ما تبدیل به جسم شده‌ایم، تبدیل به جسم شدن معنی‌اش این نیست که این بدنمان تبدیل به آهن شده نه، ما در مرکزمان چیزهای بیرونی را به صورت فکر همانیده گذاشته‌ایم و از طریق آن‌ها می‌بینیم و گذاشتن هر چیزی در مرکز ما، ما را از جنس آن می‌کند، و از طریق آن می‌بینیم شروع می‌کنیم به زیاد کردن آن، و بنابراین این هشیاری‌ای که الآن ما داریم هشیاری جسمی هست یعنی



فقط جسم‌ها را می‌توانیم ببینیم، و عقلی که در این‌جا پیدا می‌کنیم درواقع این هست که هرچه بیشتر بهتر، باید آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدیم بیشتر کنیم.

یکی از اقلامی که در اثر همانش در ما ایجاد می‌شود همین‌طور که در شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هم دیده می‌شود درد است. درد، درد نتیجه همانش است، و فلسفه ایجاد درد در ما این است که دردمان بگیرد و بفهمیم چه اشکال داریم، و مآلاً بفهمیم که اشکال ما این هست این جسم‌ها در مرکز ما نباید باشد و عاشق باید باشیم که در این بیت می‌گوید، ولی تا درد نیاید انسان‌ها فکر می‌کنند که آمدند به این جهان از طریق این اجسام ببینند این‌ها را زیاد کنند نگذارند این‌ها کم بشود، و چون این‌ها مرکز ما هستند حس می‌کنیم این‌ها زندگی دارند.

پس از به‌دست آوردن همه این‌ها که مهم هستند مثل پول، مثل خانه، مثل مقام، یا مثلاً تحصیلات از به‌لحاظ ذهنی، یا از نظر روابط، انتخاب همسر و بچه‌دار شدن، تمام آن چیزهایی را که مردم ارزش می‌گذارند در جامعه، وقتی این‌ها را جمع می‌کنیم و به مقیاس زیاد هم جمع می‌کنیم می‌بینیم که هنوز این دردها را داریم، دردهایی مثل حس کمبود، حس سیری‌ناپذیری، و ترس، و خشم، و رنجش و کینه و حسادت و بگیرد مثل مثلاً اضطراب، یا نگرانی از آینده، و مثل این‌که پشت آدم خالی است، وقتی به گذشته فکر می‌کند احساس گناه می‌کند و احساس تأسف می‌کند و احساس حیف من می‌کند، زندگی‌ام خراب شد، این چه زندگی بود، این‌ها دردهایی است که به ما چیره است ولو این‌که مثلاً پول زیادی داشته باشیم و همه چیز هم با آن پول خریده باشیم و این درد با ما هست [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و در واقع پیغام این درد این است که تو باید عاشق باشی.

پس بنابراین «امیر دل همی گوید» بیشتر اوقات به‌وسیله همین دردها با ما صحبت می‌کند برای این‌که ما به حرف بزرگان گوش نکرده‌ایم یا یاد نگرفته‌ایم که پس از مدتی زندگی با همانیدگی‌ها باید فضا را باز کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و دوباره از جنس زندگی بشویم و این‌که از جنس جسم باشیم برای خداوند یا زندگی قابل قبول نیست.

همین‌طور که می‌بینید همه این‌ها که در مرکز نوشته شده [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با کلمه «نان» یعنی متعلقات، چیزی که فکر می‌تواند نشان بدهد و به ما اضافه بشود، نشان داده شده و «جامه» عبارت از این است که ما به‌عنوان هشیاری [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که وارد این همانیدگی‌ها شدیم، ذهن شدیم چون دائماً از فکری به فکر دیگر می‌پریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مثل این‌که یک لباس همانیدگی پوشیدیم به‌عنوان امتداد خدا و وقتی فضاگشایی می‌کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه یا بدون



قید و شرط اتفاق این لحظه را می‌پذیریم که این را تسلیم می‌نامیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، مرکز ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند و یک لحظه ذهن ساکت می‌شود و ما این جامه یا لباس همانیدگی را درمی‌آوریم. می‌گوید این لباس همانیدگی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و متعلقات به اصطلاح چیز مهمی نیست و اگر تو از شادی زندگی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی عملاً در این لحظه برخوردار شوی، از آن‌ها بیزار خواهی شد.

به هر حال اگر این بیت را عمل کنیم و هر لحظه فضا را باز کنیم و مرکزمان را عدم کنیم یواش‌یواش ما شناسایی خواهیم کرد که چه دردهایی داریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و با چه چیزهایی همانیده شدیم. شناسایی مساوی آزادی‌ست، وقتی این‌ها ریختند ما دوباره تبدیل می‌شویم به یک دایره خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما دائماً عدم می‌شود، در صورتی که همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] از مرکزمان خالی شود تماماً، این فضای درون ما [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] بی‌نهایت می‌شود، این می‌شود آسمان درون که باز می‌شود. در واقع ما دنبال این کار هستیم در این برنامه، و همین‌طور که می‌دانید تمام ادیان دنبال تبدیل انسان هستند. می‌گویند در واقع انسان را از جدایی دوباره باید ببرند به وحدت و حالا این‌که موفق شده‌اند یا نشده‌اند شما بهتر می‌دانید و شاید علت این‌که اگر با عدم موفقیت روبه‌رو شده‌اند این است که خیلی‌ها باورپرست هستند یعنی به جای این‌که فضا را باز کنند دوباره به وحدت مجدد با خدا برسند، اصلاً آن کار را گذاشته‌اند کنار، فقط در این‌جا می‌بینید که از اقلام به اصطلاح درون این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] باورها هستند، باورها اجسام هستند.

باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی، معمولاً در این‌جا ما دردپرست و باورپرست هستیم. دردپرستی و باورپرستی به ما کمک نمی‌کند که از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] تبدیل شویم یعنی فضا را باز کنیم مجدداً خداوند را بیاوریم به مرکزمان بلکه به امید خدا پس از یک مدتی هیچ همانیدگی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] در مرکز ما نماند و تماماً به وحدت کامل با او برسیم، برای همین آمدیم و بارها گفتیم که این منظور اصلی آمدن ما به این جهان است، قبل از مردن باید به این مهم نائل بشویم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



پس از این که فهمیدیم برای چه آمدیم [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و مولانا در بیت اول چه می گوید، می بینید که این مثلث تعهد و هماهنگی است و الآن ما فهمیدیم که زندگی می گوید دائماً باید مرکز را عدم نگه داری «عاشق باش» یعنی بگذار مرا در مرکز، جسم را نگذار، پس ما باید تعهد داشته باشیم به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و به این ترتیب لحظه به لحظه خودمان را بازبینی کنیم تا در اثر کمک زندگی که آمده به صورت عدم در مرکز ما، ما از این حالت همانیدگی [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به این حالت مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] که تغییر نکند همیشه عدم بماند تبدیل بشویم. این کار مستلزم مداومت هست یعنی چندین سال باید این کار را بکنیم شاید، و تکرار در روز لحظه به لحظه هر چقدر که می توانیم مرکزمان را با فضاگشایی، عدم کنیم.

اما این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را هم به شما توضیح می دهیم با این بیت و شما بدانید که وقتی وارد این جهان شدیم و این چیزهای آفل را گذاشتیم مرکزمان و با آن ها همانیده شدیم، همان طور که گفتیم ما یک من دیگری درست کردیم به نام من ذهنی، این «من» از فکر ساخته شده برای همین می گوئیم من ذهنی یا من فکری که معمولاً در گذشته و آینده است یعنی همیشه در گذشته و آینده است اگر وجود داشته باشد، مگر زمان های تسلیم که من ذهنی ساکت می شود و مرکز ما عدم می شود [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)].

پس بنابراین شما الآن متوجه می شوید که اگر انسان با چیز آفل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که فکر نشان می دهد، هر چیزی را که فکر نشان می دهد آفل است همانیده بشود، اگر بشود، می تواند آدم آن را داشته باشد و همانیده نشود مثلاً شما می توانید پول داشته باشید با آن همانیده نباشید. وقتی می گوئیم همانیده نباشید معنی اش این نیست که شما پول اصلاً نداشته باشید، همسر نداشته باشید، بچه نداشته باشید، خانه نداشته باشید، مقام نداشته باشید، نقش اجتماعی نداشته باشید یا باور نداشته باشید. شما می توانید باور داشته باشید بگوئید این باورها الگوهای فکر و عمل هستند، به من کمک می کنند در این جهان زندگی کنم، به کارم کمک می کنند، به روابطم کمک می کنند، به این که در این جهان حرکت کنم، رانندگی کنم، پیاده بروم، گردش بروم، با مردم صحبت کنم، خرید کنم، زندگی کنم این ها به من کمک می کنند ولی این ها قابل تغییرند چون جسمند، نمی توانم این ها را بگذارم مرکز و بپرستم، این موضوع را باید شما بدانید.

همین طور که می بینید اگر چیز آفل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را در مرکزمان بگذاریم دو تا خاصیت دیگر در ما ایجاد می شود و آن قضاوت و مقاومت است. برحسب عقل من ذهنی، ما این لحظه قضاوت می کنیم که این اتفاق خوب است یا بد است. اگر همانیدگی را زیاده تر کند خوب است و اگر همانیدگی را زیاد نکند بد است.



بنابراین اتفاقات بد و خوب می‌شوند برحسب عقل من‌ذهنی و تشخیص آن، و همین‌طور چون ما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم که می‌گوییم بد و خوب است و آن در مرکزمان است، بنابراین این را اصطلاحاً می‌گوییم «مقاومت». مقاومت یعنی با اتفاق این لحظه کارداشتن. علی‌الاصول یک حالت زندگی که الآن در این بیت می‌گوید «عاشق باش» معنی‌اش این است که تو با اتفاق این لحظه کاری نداری چون آن نیست که به تو زندگی می‌دهد، زندگی از طرف خداوند می‌آید [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] و از این فضای گشوده شده و مرکز عدم می‌آید.

پس بنابراین این‌که یک نفر از اتفاق این لحظه زندگی بخواهد، این غلط است ما را می‌برد به این مثلث که مثلث واهمانش است. از این توضیحات متوجه می‌شویم که ما باید آن هویتی که تزریق کردیم به آن اجسام فکری و آن‌ها شدند مرکز ما، آن‌ها را باید هشیارانه پس بگیریم از آن‌ها یکی‌یکی، مثلاً از پول پس بگیریم، از مقام پس بگیریم، از بچه‌مان پس بگیریم، از شکل فکری آن‌ها و این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و شناسایی همانیدگی و نگه داشتن شناسایی در هشیاری‌مان صورت می‌گیرد و وقتی ما با فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کنیم می‌بینیم که دو تا خاصیت «صبر و شکر» آمد خودش را به ما نشان داد و با مرکز عدم ما میل نداریم با چیزها همانیده بشویم. پس توجه خواهیم کرد که وقتی ما همانیده می‌شویم [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، همانش، قضاوت، مقاومت با هم هستند. وقتی یکی از این‌ها باشد دوتای دیگر هم هست. معنی‌اش این است که ما با اتفاق این لحظه کار داریم یا در مقابلش مقاومت می‌کنیم.

بعداً همین در شکل بعدی خواهیم دید که وقتی همانش، مقاومت و قضاوت هست، مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی هم در ما وجود دارد یعنی اگر کسی مرکزش همانیده باشد، یک جسم بیرونی باشد به صورت فکر، این آدم قضاوت و مقاومت دارد، این آدم حتماً نیروی زندگی را تلف می‌کند یعنی تبدیل به یک مانع ذهنی می‌کند یا مسئله می‌کند یا دشمن می‌کند. مسائل، وضعیت‌های زندگی هستند که ما با آن سروکار داریم که نه قابل حل هستند، یا اگر قابل حل هستند ما میل نداریم حل‌شان کنیم یا لاینحل هستند مثل مثلاً کسی مرده، ما داریم برایش غصه می‌خوریم، این مسئله است که ذهن ایجاد می‌کند. برای کسی که مرده است ما گریه می‌کنیم ناله می‌کنیم، بر سرمان می‌زنیم ناشی از من‌ذهنی است، ما که نمی‌توانیم زنده کنیم او را دیگر، نمی‌توانیم برگردانیم، پس این دید غلط هست. دید من‌ذهنی همیشه غلط هست و این بیت نشان می‌دهد که اگر عاشق نباشیم یعنی خدا را به مرکزمان نیاوریم با او هشیارانه یکی نشویم همیشه به خودمان لطمه خواهیم زد.

پس قضاوت، مقاومت، همانش، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی این‌ها با هم هستند و به این شکل که نگاه می‌کنید [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] واهمانش یعنی شناسایی همانش و کندن خود از آن و شکر و

صبر و پرهیز و بعداً خواهیم دید پذیرش، شادی بی سبب و ذوق آفرینش اینها هم با هم هستند این دو تا با هم قاطی نمی شوند. یکی از این دوتا را ما در این لحظه عمل می کنیم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

بله این مثلث ستایش هست [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی ها)] هر کسی که چیزها را گذاشته مرکزش آن را می پرستد. خیلی از انسانها در این جهان فکر می کنند مذهبی اند حقیقتاً باورپرست و دردپرست و خشمپرست و رنجش پرست و کینه پرست هستند. چون می دانیم که اگر کسی باورپرست باشد آن نقطه چینها در مرکزش باشد حتماً درد دارد. از متداول ترین دردهای من ذهنی همین خشم و رنجش و کینه توزی و انتقام جویی هست و از زیر آن نمی توانیم دربرویم. پس بنابراین هرکسی که چیزها را گذاشته در مرکزش و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت از آنها می گیرد ما متوجه می شویم که از عنایت و جذبه خداوند در این لحظه برخوردار نیست چون اینها را از اجسام می خواهد. اما اگر مرکزش عدم بشود [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] این حقیقت که این لحظه خداوند یعنی همین امیر دل به ما می گوید که تو من را بگذار در مرکزت می گذارد در مرکزش و از توجه زندگی، از عنایت زندگی و کشش او برخوردار است.

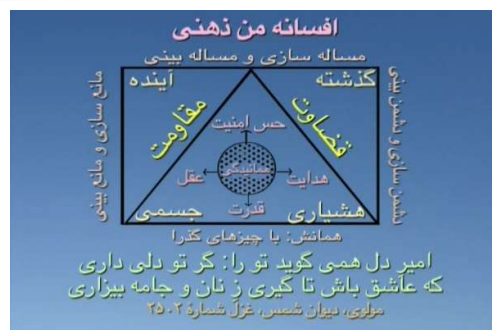
این قانون جذب خیلی مهم است شما بدانید. قانون جذب می گوید که: ما از هر جنسی باشیم به سوی آن جنس کشیده می شویم اگر مرکز ما عدم باشد ما از جنس خدا هستیم به سوی خدا کشیده می شویم. اگر مرکزمان جسم



باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] از جنس جسم هستیم به‌سوی این جهان کشیده می‌شویم. هیچ اصلاً چاره نداریم جز این‌که از هر جنسی باشیم به‌سوی آن جنس کشیده بشویم. اگر در مرکز شما درد باشد، از جنس درد باشید به‌سوی آدم‌های دردمند کشیده می‌شوید خوشتان می‌آید از آن‌ها، با آن‌ها دوست می‌شوید. یا مثلاً در مجلسی هستید صد نفر آن‌جا آدم هست شما به‌سوی آدم‌های عشقی و خوشحال نمی‌روید بلکه به‌سوی آدم‌های دردمند می‌روید چرا؟ مرکزتان از آن جسم است و بدون اطلاع شما کشیده می‌شوید و جذب می‌شوید به‌سوی آن‌ها؛ پس بنابراین فهمیدیم اگر مرکزتان جسم باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نمی‌توانید عنایت و از جذبه خداوند که در این لحظه همیشه هست، امیر دل می‌خواهد به ما کمک کند می‌گوید: اگر دلی داری یعنی از دل عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] را داری که حتماً داری چون من دادم آن را و من هستم.

توجه می‌کنید اگر تو دلی داری؟ این سؤال واضح است که ما دل داریم ولی در این لحظه ما در مرکزمان همان دل خداوند را داریم؟ دارد این سؤال را می‌کند. می‌گوید من کاملاً آشکارا با تو هستم، اصلاً من تو هستم مگر الست با هم‌دیگر صحبت نکردیم ما، تو گفتی که از جنس من هستی و می‌دانی از جنس من هستی. چرا آن جنس را نمی‌گذاری مرکزت؟ من همیشه با تو بوده‌ام و هستم و عین تو هستم دارد این را می‌گوید: «اگر دلی داری» یعنی داری، چرا آن را بروز نمی‌دهی؟ که من تو را جذب کنم، به تو کمک کنم.

شما حالا به این سؤال جواب بدهید. چرا آنی که همیشه با شما بوده و عین شماست یعنی خود زندگی از آن الآن استفاده نمی‌کنید؟ چرا از آن سکون، از آن سکوت، از آن عدم، مگر نمی‌گویید که من از رگ گردن به شما نزدیک‌ترم؟ مگر نمی‌گوییم که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است و خداوند خودش را به صورت عدم و خلأ در ما نفوذ داده؟ چرا ما از آن استفاده نمی‌کنیم؟ چرا از عقل این جسم‌ها که بعداً با آن‌ها همانیده شدیم، یک چیزی ساختیم به نام من‌ذهنی که مصنوع است و ساخته دست ماست از آن استفاده می‌کنیم؟ چرا از عقل آن استفاده می‌کنیم؟ یعنی فهمیدن این این‌قدر مشکل است؟ نه نیست.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما شکل بعدی افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است. همان طور که می بینید آن چیزهایی که گفتم وقتی ما همانیده می شویم همه با هم هستند این جا نوشته شده. وقتی که کسی می آید چیزها را می گذارد مرکزش به صورت فکر و یک من ذهنی درست می کند درواقع هشیاری جسمی پیدا می کند، می رود به گذشته و آینده که زمان مجازی است سه تا خاصیت همانش با آفلین و قضاوت و مقاومت در او هست می بینید که این ها تبدیل به سه تا خاصیت بعدی می شوند که مانع سازی ذهنی، مسئله سازی و دشمن سازی است و شما توجه کنید که اگر یکی از این ها را در خودتان می بینید بقیه هم هستند. مثلاً اگر مقاومت را می بینید مطمئن باشید که با چیزهای آفل هم هویت هستید، قضاوت می کنید، دائماً مسئله می سازید، دشمن می بینید دشمن می سازید، مانع سازی می کنید. مانع ساختن را شما حتماً تجربه کردید شما الآن دلایلی دارید که زندگی الآن نیست در این لحظه، مثلاً می گوئید من هنوز ازدواج نکردم، هنوز فارغ التحصیل نشدم، هنوز خانه نخریدم، هنوز ستم بالا نرفته، هنوز ستم مثلاً به جایی نرسیده که چه می دانم بازنشسته بشوم بروم مسافرت دور دنیا را بگردم، هنوز پولدار نشدم. این ها موانع ذهنی است چون زندگی در این لحظه به صورت کامل و تمام عیار در خدمت ماست یعنی ما می توانیم این لحظه به طور پر زندگی کنیم چرا نمی کنیم؟ به وسیله موانع من ذهنی از راه منحرف می شویم.

پس این چند تا چیز را شما می توانید دائماً با خودتان داشته باشید. اگر یکی از این علائم را دیدید بدانید که بقیه هم هست. مثلاً شما می بینید که یک کسی با شما یک برخوردی می کند و شما از این می خواهید یک مسئله



درست کنید یعنی خیلی راحت می‌تواند تمام بشود. مثلاً با اتومبیل جلوی شما پیچیده‌اند شما می‌توانید سرعت خود را یواش کنید یک جایی متوقف بشوید آن شخص بگذارد برود. شما دوست دارید که دنبالش بروید و شما علائمی به او بدهید و یک جایی نگه دارید و با هم دعوا کنید بعد بیاید آن را در خانه بگویید، به دوستان بگویید، که این‌طوری شد، آن‌طوری شد و یک چند روز درباره آن فکر کنید و داد سخن بگویید. مسئله می‌خواهید درست کنید، یعنی نمی‌خواهید از کنارش رد بشوید. اگر در خودتان این‌جور چیزها را می‌بینید بدانید که شما من‌ذهنی دارید بقیه این اقلام هم آن‌جا هستند اگر نمی‌بینید یک‌ذره توجه کنید می‌توانید ببینید.

اما این حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که درواقع حتماً باید انسان مرکزش عدم باشد همین بیت هم می‌گوید: «عاشق باش» یعنی مرکز را عدم نگه‌دار، می‌بینید که وقتی تصمیم می‌گیریم هُشیارانه و انتخابمان این است و مسئولیت می‌پذیریم که، نه من نمی‌خواهم مسئله‌سازی کنم، نمی‌خواهم مانع‌سازی کنم، نمی‌خواهم دشمن‌سازی کنم، نمی‌خواهم مقاومت کنم، قضاوت کنم، نمی‌خواهم از اتفاق این لحظه زندگی بخواهم، نمی‌خواهم از چیزهای این‌جهانی زندگی بخواهم، بلکه از خود زندگی می‌خواهم زندگی بخواهم تصمیم می‌گیرید که مرکز را عدم کنید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. می‌بینید که این‌دفعه شناسایی همانیدگی‌ها با مرکز عدم، صبر و شکر و پرهیز خودشان را به شما نشان می‌دهند بعد متوجه می‌شوید که یواش‌یواش این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا و ذوق آفرینندگی در شما پدید می‌آید.

می‌بینید که برای هر موردی فکر جدید به ذهنتان می‌آید، فکرهای قدیمی را دیگر تکرار نمی‌کنید یعنی این الگوهای پوسیده این نقطه‌چین‌ها را که قبلاً با آن‌ها همانیده شده بودید انداختید دور، فکر جدید برای وضعیت جدید می‌کنید این‌ها را شما نمی‌کنید خودبه‌خود می‌آید. پس بنابراین این هم حقیقت وجودی انسان هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گفتیم این چند تا چیز با هم هستند مستقر شدن در این لحظه، داشتن هُشیاری نظر یا هُشیاری حضور، بله.

حس این‌که من جسم نیستم، بلکه هُشیاری بی‌فرم هستم حالت صبر و شکر و یک خاصیت پرهیز که من با چیز دیگر نمی‌خواهم همانیده بشوم دیگر، میل به این که چیز دیگری را بیاورید به مرکزتان در شما یواش‌یواش شروع می‌کند به اُفول و کم شدن و همین‌طور می‌بینید که میل دارید اتفاق این لحظه بدون قضاوت ذهن که خوب و بد می‌کند این را بپذیرید شما و از پذیرش این فضا باز می‌شود و از این‌کار که عدم می‌آید مرکزتان یا آسمان درون می‌گشوده‌تر می‌شود، هی شادی بی‌سبب می‌زند بالا و این در چهار بُعد شما تجربه می‌شود. شما حسش می‌کنید



که یک شادی بی‌سببی که این از جسم‌ها نمی‌آید این‌طوری نیست که پولاتان زیاد می‌شود وضعیت به شما این شادی را می‌دهد. شادی بی‌سبب یعنی سبب بیرونی ندارد، علت بیرونی ندارد، وضعیت بیرونی سببش نمی‌شود و مخصوصاً آفرینندگی را در خودتان خواهید دید می‌بینید که میل ندارید فکرهای قبلی را تکرار کنید، فکرهای جدید به سرتان می‌زند ایده‌های جدید، یک چیزهای تازه، که این مثل این که از شما دارد زاینده می‌شود می‌آید بالا، در ذهنتان می‌آید.

اما از این‌جا به بعد اجازه بدهید که دوباره این تصویر [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] را به شما نشان بدهم که چقدر برای زندگی و برای ما مهم است که این مرکز همانیده را باز کنیم، مثل این [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و به این دایره خالی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] توجه کنید که این یعنی آسمان درون باز شده است، به این حالت برسیم. این محصول نهایی انسان است، قبل از مردن باید به این‌جا برسد، این دل است.

«اگر دلی داری» گر تو دلی داری، یعنی اگر این‌طوری هستی، این را می‌گویند دل. درست است؟ یعنی همیشه مرکز عدم است و آسمان درون باز شده، بی‌نهایت باز شده است، این دل است. اما این [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] دل نیست. برای خیلی از ما که در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] تبدیل هستیم، این هم یک نیمچه دل است، یک دل است. ولی مولانا راجع به این هم صحبت می‌کند و ما داریم دلمان را درست می‌کنیم. عجله‌ای هم نداریم، البته بی‌عجله هم نیستیم، یعنی وقت را مغتنم می‌شماریم، حداکثر تلاشمان را می‌کنیم. ولی این‌طوری نیست که من ذهنی ما را به عجله بیندازد [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و این حرف‌ها را بزنی که اگر کسی یک ساله می‌رسد، من همین یک هفته‌ای می‌رسم، چون من از همه زرنک‌تر هستم. این را من ذهنی می‌گوید.

وقتی فضا باز می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و ما متوجه می‌شویم که ما کاره‌ای نیستیم، یک نیروی دیگری، یک خرد دیگری کار می‌کند، ما صبر خوب می‌کنیم. ما صبری می‌کنیم که با مرکز عدممان از طرف زندگی می‌آید، این‌طوری است. عجله نداریم، ولی این‌طوری نیست که برویم بخوابیم بگوییم که حالا بابا خودش درست می‌شود دیگر، نه، حداکثر سعی‌مان را می‌کنیم که از زمان استفاده کنیم، وقت را تلف نکنیم، ولی می‌دانیم که این دست ما نیست. اگر شما می‌دانید که دست شما نیست، درست دارید فکر می‌کنید.

اما ابیاتی که برایتان می‌خوانم ابیات مهمی هستند و هر کدام را مختصر توضیح می‌دهم، راجع به دل است. گفتم منظور زندگی یا خداوند این دل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] است که مرکز ما عدم مانده است، جسم



نمی‌شود. اگر مرکز شما جسم می‌شود و خیلی وقت‌ها می‌شود یا درد می‌شود، شما باید صبر کنید، روی خودتان کار کنید.

پس «امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری» این دل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] را می‌گوید. «که عاشق باش تا گیری» یعنی می‌گوید تو دل داری، بیا از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این که دل نیست و مرتب الآن آشعاری به شما نشان خواهیم داد که می‌گوید این دل نیست. دل هم‌هویت شده دلی نیست که زندگی می‌خواهد، خدا می‌خواهد، ولو این که بهترین باورها را بگذاریم آن‌جا. باید عاشق باشیم. عاشق باش، یعنی عملاً تبدیل بشویم به او و هیچ جسمیتی در ما و در مرکز ما نباشد که نان و جامه باشد. شما نباید لباس همانیدگی بپوشید، ذهنتان دائماً حرف بزند، زیر نفوذ من‌ذهنی‌تان باشید. پس این بیت را ببینید. می‌گوید:

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا، وانگاه کور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

ببینید، نگذشته از این شکل‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این دل کور است، چون جسم است. این دل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] دارد باز می‌شود.

دوباره نشان بدهم بزرگ‌تر، این دل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کور است، [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] دارد باز می‌شود، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] باز شده است. حالا، دل همین دریای نور است، این دریا است، این آسمان است، بسیار وسیعی‌ست. این را [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌گویند دل، ولی این را [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌گویند دل. اگر شما دارید باز می‌کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، دارید روی آن کار می‌کنید، در مسیر درستی هستید. ولی اگر شما به این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستید و در ذهنتان فکر می‌کنید دریای نور درست کرده‌اید، دریای نورتان ذهنی است، در این صورت آن نیست.

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا، وانگاه کور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

یعنی دل شما یک پنجره‌ای است که خداوند نگاه می‌کند، می‌شود که این کور باشد؟ یعنی جسم را بگذارید در دلتان؟ نه، نمی‌شود. همین بیت‌ها را می‌خوانیم. بیت‌ها مهم هستند، شما توجه کنید.



خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مُستطیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸)

یعنی شما باید تبدیل بشوید. آفتاب خداوند و یا زندگی، دلیلش خودش است، نه حرف‌هایی که در ذهنمان، ما می‌زنیم. پس بنابراین می‌گوید که این آفتابی که در آسمان می‌بینیم ما، مثال می‌زند، دلیل آفتاب خودش است که به صورت عظیم و گسترده تابان است. پس اگر مرکز شما عدم بشود و آسمان درونتان باز بشود، دلیل بر این است که شما به وحدت رسیدید هشیارانه و زنده به خدا هستید. اگر این نباشد، دلایل ذهنی قابل قبول نیست. بیشتر مردم فقط دلیل ذهنی می‌آورند، به این دلیل، به این دلیل، خدا هست و من هم که دیندار هستم یا مثلاً فرض کنید که به زندگی زنده شدم و چون این حرف‌ها را می‌زنم، شروع می‌کنم به حرف زدن؛ به حرف زدن نیست.

ز آن که محدود است و معدود است آن آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸)

برای آن‌که آن چیزهایی که در مرکزمان می‌گذاریم و می‌گوییم این دل است، یعنی همانیدگی‌ها، این‌ها محدود هستند و تعدادشان شمردنی است. شما می‌توانید بشمرید که با چندتا چیز همانیده هستید و این‌ها مرکز شما هستند. اما وقتی فضا باز بشود، آینه دل حد ندارد. اگر شما حس محدودیت می‌کنید، پس دل درستی ندارید، دلتان همین من‌ذهنی است.

دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو؟ دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷)

می‌گوید که اگر مرکز ما عدم نشود و زندگی نیاید مرکز ما و ما از جنس زندگی نشویم، همان بیتی که اول خواندیم می‌گوید: «عاشق باش»، اگر با او هشیارانه به وحدت نرسیم، در این صورت این من‌ذهنی ما حرف زدنش را بلد نیست. ما در ذهن که حرف بلد نیستیم، ما در واقع از یک همانیدگی به همانیدگی می‌پریم، همانیدگی‌ها از طریق ما صحبت می‌کنند. این‌که گفت‌وگوی انسان نیست که در انسان باید زندگی حرف بزند. «دل نباشد» همان دلی



که گفتیم باز بشود، من ذهنی چه می‌داند حرف زدن چه‌جوری است. اگر این دلِ عدم جستجو نکند که خدا را جستجو می‌کند، زندگی را جستجو می‌کند، من ذهنی ما که اگر جستجو کند، فقط چیزها را جستجو می‌تواند بکند.

«**دل نجوید، تن چه داند جستجو؟**» پس باید دل ما جستجو کند. یعنی تا شما مرکزتان را عدم نکنید و پس از آن، جستجو باید به اصطلاح آغاز بشود، تا بگوییم این جستجو است. یعنی شما به دنبال زندگی هستید، وگرنه با جستجوی من ذهنی شما دنبال چیزهای بیشتر هستید.

داریم می‌گوییم که دل خوب چه فایده دارد و دل بد که همانیدگی باشد، چه ضررهایی دارد و چقدر ما دلِ همانیده را به جای دل واقعی گرفتیم! اگر شما گرفتید، بدانید و خودتان را در معرض بادِ کُنْ فُکَانَ یعنی زندگی بگوید «بشو و می‌شود» و این موقعی است که شما به قضا تن درمی‌دهید، یعنی اتفاق این لحظه می‌افتد و شما در اطرافش فضا باز می‌کنید.

تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم

کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵)

ما در من ذهنی در واقع دردهای تهدید و خشم داریم و یا بقیه دردها. می‌گوید تا مرکز را عدم نکنی، تا هر لحظه و این لحظه امتحان نکنی فضاگشایی را، برقِ دل یعنی از طرف زندگی جرقهٔ خلاقیت، جرقهٔ شناسایی، عشق، زیبایی، نرمش، خرد، حس امنیت، هدایت، قدرت، قدرتِ عمل نبرد و این لطافت از ما بیرون نیاید، یعنی این نسیم زنده کنندهٔ زندگی وارد نشود، چطوری ما می‌توانیم دردهای من ذهنی را علاج کنیم، بیندازیم؟ پس به وسیله حرف زدن و مجادله کردن و مقاومت کردن و درد بیشتر ایجاد کردن و خشمگین شدن ما نمی‌توانیم خودمان را عوض کنیم و یا این دردهای تهدید و خشم را بشانیم. می‌بینید که من ذهنی مرتب خشمگین می‌شود و دیگران و خودش را تهدید می‌کند. خودمان را هم تهدید به ضرر می‌کنیم. همیشه به خودمان ضرر می‌زنیم به وسیلهٔ من ذهنی.

پس فهمیدیم برقِ دل و بیان شدن لطافت زندگی از ما، خرد زندگی از ما و عشق زندگی از ما، لازم است، اگر شما درد دارید، باید با فضاگشایی علاج کنید نه با گفتگو، من ذهنی را نگه دارید شروع کنید به حرف زدن، یا یک کسی با شما حرف بزند، آقا زشت است خشمگین نشو، زشت است نرنج، یعنی چه که نگه داشتی رنجش را، مگر نمی‌دانی که باید بیندازی؟ نه نمی‌شود انداخت، به زور نمی‌شود انداخت، با عقل نمی‌شود انداخت، با



شناسایی ذهنی نمی‌شود انداخت. فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزتان به شما و تنها آن پدیده به شما کمک می‌کند.

جز به شب، جلوه نباشد ماه را جز به درد دل، مجو دل‌خواه را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹)

شب به هر دو معنی است، یعنی می‌گوید هم به معنی در واقع شبِ ذهن است که ما همانیده شدیم، یعنی همین ذهنِ همانیده محلِ ملاقات ما با خداست، ولی در عین حال شما باید فضاگشایی کنید و نگذارید من ذهنی در زندگی‌تان دخالت کند، یعنی مثل این که کور می‌شود من ذهنی، هر دو با هم است. می‌گوید غیر از جهان همانیدگی، غیر از ذهن، که به این صورت ما در آن هستیم، ماه یعنی خداوند، زندگی، جلوه نمی‌کند. همین‌طور که ماه در شب فقط جلوه می‌کند، دیده می‌شود خوب، و ماه زندگی هم در همین شب همانیدگی‌هاست ولی وقتی می‌گوید جز به درد دل، یعنی شما باید مرکز را عدم کنید و دل‌خواه یعنی زندگی یا خداوند را بتوانید جستجو کنید. «به درد دل» با این که منظور من از آمدن به این جهان دیدن ماه است و ماه را باید من ببینم، می‌دانم که این فضای همانیده محلِ ملاقات من است، به شرط این که شب درست کنم به من ذهنی، که من ذهنی نبیند. پس بنابراین شب در هر دو معنی است. یکی شب همانیدگی، یکی توانایی شما در فضاگشایی و شب کردن من ذهنی یعنی کور کردن من ذهنی، هر دو.

«جز به شب، جلوه نباشد ماه را، جز به درد دل»، یعنی باید به دل، دل واقعی رجوع کنید، اگر فضا را باز کنید در این لحظه، من ذهنی کور می‌شود، می‌شود شب، نمی‌تواند ببیند، آن موقع شما دل‌خواه را جستجو می‌کنید، بیت مهمی است.

چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟ چون نباشد دل، ندارد سود خود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۱)

خود یعنی به اصطلاح کلاه جنگی، کلاه‌خود و می‌خواهد بگوید که وقتی فضای درون گشوده نشده و مرکز عدم نیست، انسانیت ما و جوانمردی ما در کار نیست، پهلوانی ما در کار نیست، «چون که مردی نیست، خنجرها»، خنجر را بگیر نماد دانش باشد، سواد باشد، هر چه که می‌گیرید، قدرت بدنی باشد، فایده ندارد و این جهان مثل همین فرج که در داستان غلام هندو بود، بالاخره به ما تجاوز می‌کند.



اتفاقاً این قصه هم، حالا که ما فرج را خواندیم این هم بگوییم، این قصه هم یک همچو قصه‌ای است متأسفانه حالا مجلسی نیست، ولی به هرحال یک همین مرد نامردی یکی دیگر همجنس خودش را می‌برد به او تجاوز کند. موقع کار می‌بیند که این کسی که مورد تجاوز قرار می‌گیرد یک خنجری در کمرش هست، از او می‌پرسد که این خنجر برای چه است؟ می‌گوید این برای دشمنان است که اگر دشمنی کردند با من، شکم‌شان را سفره کنم و او می‌گوید که خدا را شکر که ما دشمن نیستیم. و مولانا این را در دوباره سمبل دنیا می‌گیرد. دنیا وقتی با آن همانیده هستیم مثل آن فرج به ما تجاوز می‌کند. آن موقع خنجر دانش، لیسانس، فوق‌لیسانس، دکترا در کمر ماست، روابط ما با همه خراب، با خودمان خراب، دائماً زیر درد، که آقا این خنجر به چه درد می‌خورد پس؟ گفت برای دشمنان است، خوب دشمن که دارد تجاوز می‌کند. «چون که مردی نیست خنجرها چه سود؟» وقتی مرکزت عدم نیست، به خدا زنده نیستی، او به تو کمک نمی‌کند، این خنجر دانش و هیکل و جوانی یا پیری، عقل من‌ذهنی، توانایی پول درآوردن به چه دردی می‌خورد؟ برای همین می‌گوید، چون نباشد دل، «چون نباشد دل، ندارد سود خود». اگر دل نباشد، کلاه جنگی، کلاه‌خود، فایده ندارد. لباس جنگی فایده ندارد.

لباس جنگی از نظر مولانا در این قصه همه آن چیزهایی است که ما داریم به‌عنوان ابزار من‌ذهنی، می‌خواهد قدرت بدنی باشد، می‌خواهد زیبایی باشد، جوانی باشد، هر چیز خوبی که به نظرمان با آن همانیده هستیم، هر چیز خوبی که آمده در مرکز ما، می‌گوییم این سلاح ماست، مخصوصاً علم، دانش، چه فایده دارد؟ چه فایده دارد دکترا، وقتی آدم زیر درد می‌نالد؟ و این دردها همه دردهای من‌ذهنی هستند. پس ما می‌فهمیم مولانا و زندگی از زبان مولانا کدام دل را می‌گوید. چون نباشد دل، یعنی وقتی مرکز تو باز نشده و عدم نشده و تبدیل نشدی و این همانیدگی‌ها در مرکز هستند، همان همانیدگی‌ها که سلاح تو هستند، به چه دردت می‌خورد؟ یعنی به دردت نمی‌خورد.

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟

که نباشد جانور را زین دو بُد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۴)

شیر به روباه می‌گوید در آن داستان شیر و روباه و گرگ، حالا داستان کاری نداریم، روباه نماد من‌ذهنی است، شیر به روباه می‌گوید که دل و جگرش کو، چون روباه دل و جگر را خورده. خداوند الآن می‌پرسد دل و جگر کو؟ برای این‌که هر جانوری باید دل و جگر داشته باشد. البته در آن قصه اگر یادتان باشد، شیر شکار می‌کند و میل دارد که خوب بخورد و روباه دل و جگر را می‌خورد و شیر می‌آید می‌گوید که این دل و جگر چه شد و این‌ها؟



می‌گوید این دل و جگر اصلاً نداشت. خداوند می‌پرسد از ما که این دلی که به من زنده می‌شود و ذهنی که ساده است، ای روباه کو؟ روباه همین من‌ذهنی است، سؤال می‌کند. ما می‌گوییم نداشتیم، نبوده، می‌گوید نه هست.

«که نباشد جانور را زین دو بُد»، بُد یعنی چاره، هیچ جاننداری در این جهان بدون دل و جگر نمی‌شود. پس انسان دل دارد، وقتی آسمان بی‌نهایت وسیع دل انسان می‌شود، مرکزش عدم می‌شود، ذهنش ساده می‌شود، ذهنش می‌تواند جگرش باشد و دلش همان آسمان باشد و می‌گوید کو؟

یعنی در واقع اگر ساده کنیم به روباه‌گونگی ما یا به قول مولانا روبه‌شانگی ما، مولانا از زبان خداوند می‌گوید که این جانور که انسان باشد، یا این جاندار، باید دل داشته باشد و جگر، یعنی دل همانیده را دل نمی‌نامد. ای انسان که به‌صورت روباه جلوه‌گر می‌شوی، خودت را خیلی دانا می‌دانی، فقط از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و عقل همانیدگی‌ها را داری، آن دلی که من می‌خواهم از تو، کو؟ ما می‌گوییم نبوده.

چون نباشد نور دل، دل نیست آن چون نباشد روح، جز گل نیست آن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸)

اگر دل ما، دل نباشد، فضای درون باز نشده باشد، آسمان درون را ما به آن دست نیافته باشیم، این دل نیست. یعنی اگر همانیدگی‌ها در مرکز ما باشد، این دل نیست، «چون نباشد نور دل، دل نیست آن»، با هشیاری جسمی و همانیدگی‌ها در مرکزمان، دل نیست که زندگی از ما می‌خواهد. «چون نباشد روح»، اگر روح خود زندگی با ما نباشد هشیارانه، در این صورت ما فقط من‌ذهنی هستیم، گل هستیم، یک ساختار فکری هستیم، گل نماد همانیدگی‌هاست. ما فقط همانیدگی با درد و چیزهای این جهانی هستیم. ما می‌خواهیم مثل گل باشیم؟ بی‌روح، مُرده، بی‌انرژی، بی‌زندگی، پر از درد؟ نه نمی‌خواهیم.

***** پایان بخش اول *****



در ضمن با این ابیات ما می‌توانیم از خودمان سؤال کنیم. اگر علاقه به سؤال داریم خودمان هم جواب بدهیم، آیا نور دل دارم؟ دل دارم؟ من گِل هستم یا از جنس روح هستم؟ مرکز من عدم است یا لحظه‌به‌لحظه مرکز من همانیده است؟ اگر همانیده هست دارم به خودم لطمه می‌زنم، ضرر می‌زنم.

هر یکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳)

وداد یعنی دوستی، در این‌جا دوستی با زندگی، خداوند. انسان‌ها می‌گویند در مرکز همانیده صدجور همانیدگی یا مراد دارند صدجور چیز می‌خواهند و خداوند هم یکی از آن‌هاست که به‌صورت ذهن درآمده در ذهن جستجویش می‌کنند.

«هر یکی را هست در دل صد مراد» و این طریق که مرکز ما پر از همانیده باشد که این‌جا می‌گویند صد، صد علامت کثرت است و عشق خداوند هم یکی از آن‌ها باشد به‌صورت یک چیز فکری، این مذهب عشق نیست، «این نباشد مذهب عشق و وداد». مذهب عشق این است که مرکز را عدم کنی و به هیچ قیمتی مرکز عدم را کنار نگذاری.

یعنی می‌گویی که اولین خواسته من زنده شدن به اوست، البته در بیرون می‌خواهم وقتی مرکز عدم است، خرد زندگی از طریق من، عشق من و شادی من به وضعیت‌های زندگی هم بریزد، هدف‌های بیرونی هم دارم من که دنبالش هستم، ولی این‌که همیشه مرکز عدم باشد این اولین و مهم‌ترین منظور من از زندگی است.

در دلت خوف افکند از موضعی تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸)

پس بنابراین می‌گویند که اگر شما چیزها را بگذارید مرکزتان و از طریق آن‌ها ببینید یعنی با آن‌ها همانیده بشوید، از هر کدام از آن‌ها ترس خواهد آمد، درد خواهد آمد، تا فقط غذا را از مرکز عدم بخوری. یعنی غیر از خدا، زندگی، از کس دیگری طعام نخواهی.

ببینید، سؤال کنید از خودتان ببینید این‌طوری هستید شما؟ یا از چیزهایی که در بیت قبل هم بود، صد مراد صد خواسته در دل دارید، از آن‌ها زندگی می‌خواهید؟ غذا را از چه کسی می‌خواهید؟ از مرکز عدم؟ یا با آن چیزی که همانیده شدید؟



دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

بعضی از این ابیات را بعداً هم تکرار کردم، یکی همین است. ما هیچ موقع مرکز همانیده را نباید دل بدانیم. شما دیگر به نظرم این معنا را کاملاً می‌فهمید و می‌دانید. اگر دل، شما این آلوده را می‌پندارید ضرر خواهید کرد. بنابراین به ناچار دل ما را آن همانیدگی‌ها تعیین می‌کنند، یعنی در بیرون است، دل ما خود زندگی نیست. پس ما دلمان چون از جنس جسم است به‌سوی انسان‌هایی می‌رویم که از جنس جسم هستند. از انسان‌هایی مثل مولانا که اهل دل هستند یعنی دلشان باز شده، از آن‌ها ما جدا شدیم و نشان می‌دهد که شما باید ببینید با چه کسی دوست هستید، با هر کسی که دوست هستید یکی از آن‌ها هستید. اگر با مولانا دوست هستید با بزرگان دوست هستید، دل از اهل دل برداشته‌اید، ولی اگر آلوده دل شماست باید ببینید الآن با چه کسی دوست هستید.

صد جَوّال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

ای کسی که همانیدگی‌ها را گذاشتی در مرکز، فکر می‌کنی که غنی هستی، ثروتمند هستی، صدتا جَوّال یا گونی پر از زر بیاوری، خداوند می‌گوید که من دل می‌خواهم، ای انسانِ نادرست، کج‌وکوله. شما ببینید که پیش خداوند در این لحظه دل باز شده را می‌برید یا دل همانیده را؟ اگر دل همانیده را می‌برید ولو این‌که خیلی هم در این راه پول خرج می‌کنید، می‌گویید در راه خدا پول خرج می‌کنم، باز هم آن به‌درد نخواهد خورد، اولینش این است که شما دلتان را باز کنید.

این‌ها از آن داستانِ محمد خوارزمشاه هست که سبزواری را محاصره کرد، گفت یک نفر می‌خواهم که واقعاً دلش باز شده باشد و نماد این هست که خداوند می‌گوید سبزواری انسان‌ها را یعنی این جهان را محاصره کرده است و می‌گوید دل بیاورید، اگر دل نیاورید همه چیز را من خراب خواهم کرد.

آن قصه خیلی جالب است و در دفتر پنجم خوانده‌ایم، به تفصیل خوانده‌ایم و ابیات مهمش را الآن برایتان خواهم خواند و نتیجه‌اش این هست که می‌گوید این دلی که باز می‌شود برای به‌اصطلاح بقای ما لازم است. یعنی ما چندان دل در این جهان می‌خواهیم که واقعاً باقی بمانیم.



صد جَوَالِ زَرِ بِياری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنَحَنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

و شما از خودتان بپرسید که الآن آن دل را به خداوند در این لحظه تقدیم می‌کنید یا نه؟

یک مثال ای دل پیِ فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۶)

اگر دل شما باز شده باشد فرق بین جبر و اختیار را می‌دانید و خود مولانا مثال می‌آورد، می‌گوید فرض کن دست شما همین‌طوری می‌لرزد به‌خاطر یک مریضی، اگر دستتان همین‌طوری می‌لرزد در اختیار شما نیست، ممکن است بخورد به یک جای داغ بسوزد یا به یک چیزی بخورد بریده بشود و آن حالت من‌ذهنی است. من‌ذهنی فکر می‌کند، فکرهایش در اختیار ما نیست، اعمالش هم در اختیار ما نیست. درست مثل این‌که دستتان تکان می‌خورد، می‌خورد به چاقو می‌خورد به بخاری، می‌خواهید یک چیزی را از یک جای گرم بردارید می‌خورد به این‌ور و آن‌ور می‌سوزد، نمی‌خواهید ولی می‌خورد. یک موقعی هم خودتان دست خودتان را تکان می‌دهید با اراده خودتان، آن خوب است.

انسان‌هایی که در من‌ذهنی هستند در جبر به سر می‌برند، می‌گویند ما باید این‌طوری باشیم هیچ چاره‌ای نداریم خودمان را نمی‌توانیم تغییر بدهیم. شما مثال‌هایی با دل گشوده‌شده برای خودتان بیاورید که بدانید که واقعاً شما اختیار دارید و می‌توانید خودتان را تغییر بدهید و دارید می‌دهید. اگر خودتان را تغییر نمی‌دهید و در کنترل من‌ذهنی مانده‌اید پس جبری هستید. همین دست یادتان باشد. می‌گویید که من این ابزار فکر را به‌عنوان هُشیاری و امتدادِ خدا خودم تکانش می‌دهم؟ خودم فکر می‌کنم؟ فکرها را خودم ایجاد می‌کنم؟ یا این برای من دائماً فکر تولید می‌کند؟ و من خودم به‌عنوان هُشیاری هیچ دخالتی ندارم؟ من جبری هستم، به‌طور اتوماتیک مجبور به یک سری فکرها و اعمال هستم. این موقعی است که انسان همانیده است با چیزها.

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم؟

از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸)



پس می‌گوید: ای خداوند در ذهن همانیده، ما به چه بدبختی دچار شده‌ایم؟ هم دلمان را از دست داده‌ایم که تو باید باشی، هم دینمان را که دیدار توست و بدون تو در جدایی ذهن یتیم مانده‌ایم. بپرسیم از خودمان. شما الآن زنده به زندگی هستید؟ در وحدت هستید؟ مرکزتان عدم است یا از دل و دین مانده‌اید و در ذهن یتیم هستید؟

از این جور بیت‌ها ما می‌توانیم بفهمیم که در داستان مرغ و صیاد، آن صیاد به چه کسی می‌گفت یتیم کسی است که از خداوند جدا شده و چاره‌ای ندارد که جبری است جدا بماند، باور پرست شده، درد پرست شده و او را نمی‌بیند هُشیارانه و دل عدم ندارد. بله، چون آن‌جا می‌گفت این‌ها مال یتیم بی‌وصی است، این‌ها را نباید بخوریم، یعنی آن چیزی که ما در من‌ذهنی می‌خوریم.

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

خیلی باید زحمت بکشی که این خودبینی و خودخواهی من‌ذهنی از مرکز تو برود بیرون. از دل و از دیده‌ات بس خون رود، تا ز تو این عَجَب، خودپسندی، که مال من‌ذهنی است بیرون برود. خیلی‌ها با مختصر کار می‌خواهند این طرز دید من‌ذهنی از بین برود بیفتد.

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد

این دل نادیده، غرق دیده شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹)

همین‌طور که عرض کردم این ابیات را می‌خوانیم، بتوانیم بفهمیم که چه موقعی دل داریم چه موقعی دل نداریم. و این ابیات از جنبه‌های مختلف به مرکز ما نگاه می‌کند و اگر این‌ها را درست بفهمیم، حداقل خواهیم فهمید که الآن دل دارم من، آن دلی که مورد نظر زندگی‌ست، یا ندارم؟! اگر ندارید خوب کوشش بیشتری باید بکنید، هشیار باشید، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید تا دل پیدا کنید. و اگر دل ندارید، دل همانیده دارید، بدانید که نمی‌توانید زندگی‌تان را درست کنید. شما غصه خواهید داشت، درد خواهید داشت، به خودتان لطمه خواهید زد.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)



بارها این بیت را خواندیم که انسان وقتی در مرکزش همانیدگی دارد، حولِ ضررِ زدن به خودش می‌گردد، چون خداوند یا زندگی از مردگی که ذهن باشد، زندگی را بیرون می‌کند، در نتیجه مردگی ما دائماً می‌خواهد خودش را بکشد. ما نباید با مردگی مان همانیده بشویم. معنی‌اش این است که با آن چیزهایی که در مرکزمان هست نباید همانیده بشویم، که شده‌ایم. پس دیده‌ تو یعنی چشم تو، دید تو، وقتی آمد به دل من به مرکز من، چشم من شد، این دلی که کور بود نمی‌توانست ببیند یک‌دفعه شروع کرد به دیدن، غرق دیدن به‌وسیله زندگی شد، به‌وسیله مرکز عدم شد، الآن می‌بینم، قبلاً کور بودم.

«دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد»، یعنی ای خداوند، دیده‌ تو وقتی آمد به مرکز من چشم عدم من شد، تازه فهمیدم که دیدن یعنی چه. این دلی که نمی‌توانست ببیند، غرق دیدن شد.

هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸)

پس می‌گوید که وقتی فضا را باز می‌کنید و حس می‌کنید که زنده شدید به او، این را به حرف درنیاورید. این نشان زندگی و زنده شدن به او را نگویید، چون گفتن همان و منحرف شدن همان و جدا شدن همان. همین‌طوری بگذارید آن بماند، درباره‌اش نه حرف می‌زنیم نه به خودمان تلقین کنیم که این چه بود، چون اگر بکنیم با ذهن‌مان درباره‌اش فکر می‌کنیم ذهن نمی‌تواند بشناسد و ما از آن حالت می‌آییم بیرون.

هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸)

برای خودت نگه دار، بگذار وسیع‌تر بشود، حالت خوب بشود، شادی بی‌سبب بیاید، به هیچ‌کس نگو.

خاتم تو این دلست و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱)

پس خاتم ما یعنی خاتم انگشتی ما، نگین انگشتی ما که اسم اعظم پشتش است، درواقع دل ماست. این دل یا مرکز ما با مرکزیت عدم و فضای گشوده‌شده درواقع همان اسم اعظم ماست. اگر او با ما باشد همه کار



می‌توانیم بکنیم. می‌گوید: «خاتم تو این دلست»، دل باز شده است، «هوش دار»، حواست باشد تا این دل، فضای گشوده‌شده، بسته نشود با همانیدگی‌ها. وقتی همانیدگی‌ها را آن‌جا می‌گذاریم، به‌وسیلهٔ دیو شکار می‌شود، به‌وسیلهٔ شیطان شکار می‌شود. پس همانیدن سبب می‌شود که خاتم ما که اسم اعظم پشتش نوشته شده، به‌وسیلهٔ دیو یا شیطان شکار بشود، یعنی ما به‌وسیلهٔ او شکار شده‌ایم، ما اصلاً قدرتی نداریم. «تا نگردد دیو را خاتم شکار»، یعنی دیو، شیطان، خاتم ما را شکار نکند. خیلی بیت مهمی است این.

چرا کاری از دست ما بر نمی‌آید؟ چرا همهٔ روابطمان خراب می‌شود؟ چرا هرچه درست می‌کنیم، در آن درد هست؟ برای این‌که آن خاتمی که مال حضرت سلیمان بوده و ما هم از آن خاتم داریم، یعنی مرکز عدم با فضای بی‌نهایت گشوده‌شده در درون ما، آن بسته شده، چرا؟ برای این‌که فکرهای همانیده که مربوط به چیزهای بیرونی هستند در مرکز ما قرار گرفته است. پس هر همانیدگی که در مرکزمان می‌گذاریم، از طریق آن می‌بینیم، یواش‌یواش این دیو، قدرت ما را که در آن هشیاری هست، خلایق ما را، شادی بی‌سبب ما را، خرد ما را، قدرت ما را، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، حس امنیت ما را می‌دزد.

ما بشوئیم این حَدَث را تو بهل کار دستت این نَمَط نه کار دل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱)

این بیت مهمی است و نَمَط به معنی: نوع، روش، اسلوب است. بهل: رها کن. حَدَث: مدفوع است. مربوط به همان قصهٔ دفتر پنجم که حضرت رسول مهمان می‌آورد خانه‌اش و این شخص زیاد می‌خورده و شب خراب می‌کند رختخواب حضرت رسول را و صبح پا می‌شود فرار می‌کند و حضرت رسول داشته می‌شسته این لحاف را، این نمی‌دانم تشک و این‌ها را، مردم جمع می‌شوند می‌گویند به او که بگذارید ما بشوئیم، ایشان می‌گوید: نه، این را من باید خودم بشویم.

و این نماد این است که درواقع جای خدا را که مرکز ماست ما با ایجاد دردِ همانیدگی‌ها کثیف می‌کنیم، کثافت می‌زنیم. و مردم می‌گویند بگذارید ما بشوئیم و این بیت نماد این است که این‌ها را باید خداوند بشوید با فضاگشایی، کار مردم نیست، برای این‌که در آن موقع هم که رسول می‌شست این تشک و این‌ها را، مردم می‌گفتند بابا این کار تو نیست که، این کار ماست تو چرا می‌شویی؟ اجازه بده ما بشوئیم. گفت نه، من باید بشویم. پس خداوند به شما می‌گوید تو نمی‌توانی این کثافتی که زدی به مرکزت، خودت بشویی، باید فضاگشایی کنی من بشویم. یعنی شما الآن می‌فهمید که شما در ذهن بمانید، یک آدم معمولی بشوید، دردهایتان را نمی‌توانید



ببندازید، آن رنجش‌هایی که از پدر و مادران یا کس دیگر دارید نمی‌توانید ببندازید، باید فضا را باز کنید او بشوید، خداوند باید بشوید، مهم است این بیت.

ببینید این بیت‌ها جاهای لغزش ما را به ما نشان می‌دهند. در این کار چرا نوشته‌های بزرگانی مثل مولانا مهم است؟ برای این‌که اگر درست دقت کنیم و همه ما مشارکت کنیم به همدیگر کمک کنیم، می‌توانیم جاهای لغزش را به همدیگر یاد بدهیم. مولانا یاد می‌دهد. از این کوه معنویت بالا رفتن آسان می‌شود به شرط این‌که شما بدانید بعضی جاها هست که آب آمده لیز است و اگر لیز بخورید شما، دیگر می‌افتید ته درّه نمی‌توانید بیایید بالا، یا می‌میرید یا یک جایی‌تان می‌شکند. برای همین است که مردم فرض کنید که عرفان را یا مولانا را می‌خوانند و موفق نمی‌شوند، ناامید می‌شوند، می‌گویند کار نمی‌کند. نه، کار می‌کند، تو لغزیدی.

و در برنامه گذشته مطالبی را من توضیح دادم، در این ابیات باز هم نکاتی گفته می‌شود اگر شما دقت کنید، این‌که شما مثلاً می‌خواهید این دردی که به وجود آمده، به وسیله یک دکتر روانشناس از بین برود، نمی‌رود. با قرص از بین برود، نمی‌رود. با کتاب خواندن از بین برود، نمی‌رود. این‌که شما روانشناسی بلد باشید، دردهای من‌ذهنی را می‌توانید ببندازید، یا بدانید که ذهناً درد دارید ذهناً هم می‌توانید بدون خارج شدن از ذهن این‌ها را ببندازید، دست شما نیست ببندازید. برای همین می‌گوید که مردم می‌آیند اطراف رسول می‌گویند که بگذار این کسی که کثافت زده، این‌ها را ما بشویم دیگر، می‌گوید نه شما نمی‌توانید بشوید، من باید بشویم. نماد است این، بله.

این دل سرگشته را تدبیر بخش وین کمانهای دو تو را تیر بخش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱)

دل سرگشته، دل من‌ذهنی ماست، دلی که گیج شده. تدبیر بخش یعنی به آن خرد بده عقل بده، این عقل من‌ذهنی را دارد. خداوند به این دل سرگشته ما عقل بده، عقل خودت را بده. این کمان‌های خمیده، تیر درست و حسابی ندارند. یادتان است آن بیت می‌گوید: «ما کمان و تیراندازش خداست»؟ ما کمان هستیم، این تیر را من‌ذهنی می‌اندازد یا ما به وسیله همانیدگی‌های مان فکر می‌کنیم، انگیزه‌اش دردهای ما هستند؟ یا نه، در این لحظه فضاگشایی می‌کنیم خود زندگی از طریق ما تیر می‌اندازد یعنی فکر می‌کند؟ «وین کمانهای دو تو» یعنی این کمانهای خمیده و فرسوده شده تیر ندارند. تیر فکری دارند که از همانیدگی‌ها می‌آید. تو بیا تدبیر و تیر خودت را یعنی فکر خودت را از این کمان ببنداز.



پس بیت می‌گوید که وقتی ما همانندگی داریم فکرهایمان سازنده نیست. باید فضا را باز کنیم، او از طریق ما فکر کند. باز هم مربوط به دل است. می‌بینید همه این ابیات یک‌جوری دل تویش دارد.

تا مگر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵)

این بیت از همان قصه معروف غلام هندو است که این جهان به‌عنوان یک نامرد به او تجاوز می‌کند و موقع تجاوز ناله‌اش و فریادش به گوش کسی نمی‌رسد، در حالی‌که در بیرون مردم یک جشن مجازی گرفته‌اند، دف می‌زنند و شادی می‌کنند، در حالی‌که یکی مورد تجاوز قرار می‌گیرد. و می‌گوید که، از زبان زندگی، این همانندگی‌ها را ما از دل انسان بیرون می‌کنیم. تو تماشا کن ببین چکار می‌کنم. در آن قصه خواجه می‌گوید. از زبان خدا می‌شنویم این را. شما می‌خواهید که آیا ما واقعاً دردهای سنگین بکشیم، بفهمیم که این دل ما به‌عنوان دل همانیده دل نیست؟! کی می‌خواهیم بفهمیم؟ مگر مولانا واقعاً ساده به ما توضیح نمی‌دهد؟! آن بلایی که سر غلام هندو آمد باید سر ما بیاید؟ در واقع از زبان خدا می‌گوید. می‌گوید این انسان‌ها حس مسئولیت نمی‌کنند، من به آن‌ها شعور دادم و قدرت اختیار و انتخاب دادم، قدرت پرهیز دادم، رعایت نمی‌کنند. حالا تو تماشا کن، ببین چه‌جوری من این‌ها را از مرکز این‌ها بیرون می‌کنم. می‌خواهیم آن‌طوری بیرون کند با درد؟ یا نه می‌توانیم انتخاب هم کنیم که همانندگی‌ها را هشیارانه از دلمان بیرون کنیم.

کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مُستوی؟ این همه عکسِ توست و خود توی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷)

در من‌ذهنی می‌گوید که هنر کجا، من کجا و دل ساده شده و سر راست و درست کجا؟! من می‌دانم که این دل من این‌طوری نیست و من منتظر انعکاس تو می‌شوم در مرکز و خود تو می‌شوم. پس ما می‌دانیم که دل همانیده، دل نیست و اگر چیز سازنده‌ای به ما برسد، از فضای گشوده شده و انعکاس خود زندگی در بیرون خواهد بود، نه این‌که به‌وسیله همانندگی‌ها، که ما خودمان آن را هنر می‌دانیم. شما می‌توانید این را بگویید؟ می‌گوید: کو هنر کو من؟! این فضیلت زندگی کجا، این وضعیت فعلی من کجا؟! آیا این دل من مُستوی است؟ یعنی هشیاری یکسان دارد؟ واقعاً سر راست است یا نه پر از تناقض است؟ خواهیم دید که نه، ما آن‌جا نیستیم. اگر آن‌جا نیستیم، نمی‌توانیم انتظارات بیش از حد داشته باشیم. به موازات باز شدن مرکزمان زندگی‌مان بهتر خواهد شد.



از برای آن دلِ پُر نور و پُر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

می‌دانید خداوند که سلطان دل‌ها است، در بیت اول هم بود که امیر دل است، منتظر است که دل ما باز بشود، از این انقباض باز بشود و بی‌نهایت بشود. پُر یعنی نیکی.

از برای آن دلِ پُر نور و پُر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پس شما هر کسی هستید بدانید که زندگی منتظر است که شما دلتان را باز کنید و این انقباض را از مرکزتان بردارید.

پس بُودِ دل، جوهر و عالمِ عَرَض سایهٔ دل چون بُودِ دل را غَرَض؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶)

پس بنابراین منظور خداوند از خلق کردن ما این بوده است که پس از یک مدت کوتاهی که مرکز ما جسم است، این جسم برداشته بشود با همکاری ما و این دل در مرکز ما، دل واقعی بشود که آن با مرکزیت عدم و فضای بی‌نهایت گشوده شده است. پس هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد این عَرَض است. پس بُودِ دل جوهر و عالم، هر چیزی را که به ذهنمان ما می‌توانیم ببینیم، عَرَض است، یعنی در اطراف آن است. این‌ها خلق شده است که این جوهر به نتیجه برسد و سایهٔ دل که همین من‌ذهنی باشد، غَرَضِ زندگی نبوده است.

«سایهٔ دل چون بُودِ دل را غَرَض؟» یعنی منظور ما از دلِ انسان این نبوده است که چندتا همانندگی بگذارد آن‌جا، برحسب آن‌ها فکر کند یا مطابق آن‌ها جمع کند و از انباشتگی چیزها زندگی بخواهد. پس در پشت این، جوهر را تعریف کرده است. جوهر: ماهیتی است که اگر موجود شود، قائم به خویش است. ما هم به‌عنوان ذات، می‌توانیم قائم به خودمان باشیم. هشیاری برای وجود داشتن نیازی به عَرَض ندارد. نیازی ندارد که چیزهایی را ذهن نشان بدهد و از آن‌ها کمک بگیرد و به ذات خودش قائم بشود. به عبارت دیگر ما برای این‌که به‌عنوان خدائیت، هشیاری، روی خودمان، به ذات خودمان، قائم بشویم، احتیاجی به چیزی نداریم که ذهنمان نشان می‌دهد.



ولی عَرَض ماهیتی است که اگر موجود شود، وجودش قائم به موضوع اوست. مانند رنگ و شکل و کمیت جسم که به جسم قائم است. در این جا مراد از جوهر و عَرَض، جمیع موجودات و مراتب هستی است.

به هر حال در ما هشیاری، خدائیت، جوهر است و بدون چیزهای ذهنی می تواند روی خودش قائم بشود و منظور از آمدن ما به این جهان این است. اگر قائم بشود این عمق، بی نهایت است. به لحاظ وسعت، بی نهایت وسیع است. همیشه دل ما خالی است، عدم است. ما برای این کار آمده ایم، بله.

پس این معنی می دهد الآن. «پس بود دل جوهر و عالم عَرَض» جوهر دل ما است، مرکز ما است، اصل ما است. در واقع ما داریم به اصل خودمان زنده می شویم. اصل خودمان چون از جنس خدا است، بی نهایت است. وقتی فضای درون بی نهایت می شود و آن را مولانا می گوید دل، آن خود ما هستیم، جوهر هستیم ما. بعداً عَرَض می ریزد. موقع مردن این بدن ما می ریزد، فکرهای ما می ریزند، هیجانات ما می ریزند، دردهای ما می ریزند، همه چیز می ریزد، فقط دوباره آن جوهر می ماند. جوهر نه می سوزد، نه از بین می رود، نه آسیب می بیند. پس بنابراین همه این تصورات که ما را زدند و آسیب دیده ایم، همه مال من ذهنی است و جوهر ما یا ما به عنوان امتداد زندگی نمی توانیم آسیب ببینیم.

جمله عالم خود عَرَض بودند تا

اندر این معنی بیامد هل آتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۶)

«هل آتی» در واقع این است:

«هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

«آیا (جز این است که) مدت زمانی بر انسان گذشته است که او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!»
(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱)

که آیه اول سوره انسان است. پس می گوید که همه عالم قبل از این که مرکز انسان باز بشود، همه عَرَض بوده اند. پس همه چیز عَرَض است. فقط می گوید جوهر موقعی شناسایی شد که «هل آتی» آمد. «هل آتی» یعنی در جهان انسان به وجود آمد و در انسان هشیاری می توانسته است به ذات خودش قائم بشود. یعنی درون ما می تواند بی نهایت بشود و از نظر معنی «هل آتی» یعنی آیا نیامد؟ آیا نیامد هم مربوط به همین آیه است: آیا نیامد زمانی برای انسان که بتواند به صورت جوهر روی ذات خودش قائم بشود و بی نهایت بشود؟ چرا آمده است، خیلی وقت است آمده است، وقتش هم گذشته است و انسان از این امکان استفاده نمی کند.



تو دلا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

پس به دل خودش می‌گوید که تو موقعی منظور خداوند خواهی شد که به صورت جزو به سوی کُلّ که خود زندگی است، بروی و با او یکی بشوی. پس این نشان می‌دهد که ماندن در همانیدگی‌ها و جدا، برای ما کافی نیست. ما باید به صورت امتداد زندگی که از جنس هشیاری است، از همانیدگی‌ها، خودمان را بکنیم و به سوی کُلّ برویم و این کار، این لحظه می‌تواند با شناسایی همانیدگی از طریق فضاگشایی صورت بگیرد. یعنی شما باید حواستان به خودتان باشد، شناسایی کنید با فضاگشایی، با هشیاری عدم، که با چه چیزی همانیده هستید، خودتان را از آن بکشید بیرون و به صورت جزو که امتداد زندگی است و از جنس عدم است، به سوی او بروید و از جنس او بشوید، هی از جنس او بشوید، از جنس او بشوید، دیگر هیچ همانیدگی نماند. در این صورت رفتید به سوی کُلّ و کُلّ شدید، منظور حق این است، منظور زندگی این بوده است. «تو دلا منظور حق آنکه شوی» تو دل، آن دلی که زندگی می‌خواهد، موقعی خواهی شد که این همانیدگی‌ها را رها کنی و به صورت جزو بروی به سوی آن، به اندازه او بشوی، بزرگ بشوی، نه کوچک و متقبض بمانی و واکنش نشان بدهی.

تو همی گویی: مرا دل نیز هست دل فراز عَرش باشد، نه به پست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵)

انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند می‌گویند ما هم دل داریم، در حالی که همانیدگی‌ها در دلشان است. دل آن نیست، بلکه دل به اندازه عرش است، به اندازه آسمان است و نه کوچک متقبض، مثل دل کوچک خیلی از ما. پس وقتی آسمان درون باز می‌شود، دل آن است، نه وقتی متقبض هستیم ما و در محدودیت به سر می‌بریم. و این بیت:

تو به هر صورت که آبی بیستی که، منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)



تو به هر صورتی که من ذهنیات نشان می‌دهد، از طریق دید همانیدگی‌ها، بیایی بایستی که من هستم این، یعنی هر جور من ذهنی را تغییر بدهی و آن من ذهنی بسیار زیبا یا به اصطلاح سوده شده و تر و تمیز ارائه کنی، با خصوصیت‌های خوب که ذهن‌ها می‌پسندند؛ آن تو نیستی. «والله آن تو نیستی» پس تو چه کسی هستی؟

این تو کی باشی؟ که تو آن آوَحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

پس هر جور من ذهنی درست می‌کنی، تو این نیستی، بلکه تو آن یکتایی هستی. تو از جنس خداوندی هستی که یکتا است که هم در ذات خودت زیبا هستی، هم شاد هستی و تو سرمست خودت هستی. هر کسی که سرمست خودش نیست، بدون این که چیزی ذهنش نشان بدهد سرمست نیست، با دیگران هم سرمست نخواهد شد. این تصور که ما اگر فلان کس را بیاوریم در زندگی‌مان، فلان چیز را بخریم، سرمست خواهیم شد یا خوشبخت خواهیم شد یا فلان چیز به خوشبختی ما اضافه می‌کند، این‌ها توهمات من ذهنی است. ما باید سرمست خودمان باشیم که بتوانیم با یک سرمست خود دیگری زندگی کنیم. علت این که این ازدواج‌ها با شکست مواجه می‌شود، این است که مردم انتظار دارند که آن طرف که می‌آید با خودش خوشبختی بیاورد یا او ما را خوشبخت کند یا سرمست کند، در حالی که سرمست خودشان نیستند. شما باید به تنهایی شاد باشی، بدون دخالت آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، آن موقع این شادی را می‌توانی با یکی دیگر شریک بشوی، او هم همین‌طور. این که ما انتظار داشته باشیم از همدیگر خوشبختی خواهیم گرفت، شادی خواهیم گرفت، این توهم است، این در واقع بیت قبل است.

مردم به یک صورتی می‌آیند می‌ایستند، می‌گویند من این هستم و به نظرشان این من ذهنی بسیار زیبا است، ظاهرشان زیبا است، لباسشان زیبا است، دانش زیادی دارند و بعضی‌ها خوب پولدار هستند، که همه ما با این چیزها همانیده هستیم. به نظر ما یک من ذهنی که جوان است و چیزهای مختلفی را دارد و سواد هم دارد، این خیلی خوب است. اولاً که آن شخص، آن نیست، ثانیاً با این خصوصیات که آن‌ها را دارد، با آن‌ها همانیده است و فکر می‌کند - در واقع آن شخص همانیدگی را نشان می‌دهد، می‌گوید نگاه کنید من این‌ها را دارم، یعنی با این‌ها همانیده هستم - اولاً آن شخص آن نیست، ثانیاً هم با آن چیزها نمی‌شود سرمست بشود. این توهم و فریب را خیلی از جوانان می‌خورند. شما باید اول سرمست خودتان باشید، تا ازدواج شما موفقیت‌آمیز بشود.

بله، این چند بیت را می‌خوانم این قسمت را تمام می‌کنیم:



در پناه شیر گم ناید کباب
روپها، تو سوی جیفه کم شتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۲)

ای دلا منظور حق آنگه شوی
که چو جزوی سوی گل خود روی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۴)

می‌گوید اگر فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، چیزهای مادی هم پیدا می‌کنی. شیر در این‌جا نماد خدا است. در پناه شیر، کباب گم نمی‌آید. ای روپها! ای من‌ذهنی! تو سوی مرده‌ها یعنی همانیدگی‌ها اصلاً نشتاب، نرو. ای دل من! تو باید وسعت پیدا کنی که مورد نظر خداوند بشوی. ما داشتیم «دل نظرگاه خدا وانگاه کور» تو باید به‌صورت جزو که به‌صورت سکون الآن هستی، به‌صورت عدم هستی، به‌صورت سکوت هستی حتی، باید بزرگ‌تر بشوی، به‌سوی او بروی، تبدیل باید به او بشوی. این وجود ما در همانیدگی‌ها است الآن، هشیارانه باید وجود خودمان را از آن‌ها بکشیم بیرون و بی‌نهایت بشویم و خداوند می‌گوید نظرمان بر دل است، ما فقط به دل نظر می‌کنیم. الآن فهمیدیم کدام دل است. «نیست بر صورت» نیست به همانیدگی‌ها که همانیدگی‌ها از جنس آب و گل است، بله. جیفه یعنی لاشه، مردار.

تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد، نی به پست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵)

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب‌دست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۶)

ز آنکه گر آب است، مغلوب گل است
پس دل خود را مگو کین هم دل است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷)



انسان‌هایی که همانیده با چیزها هستند و آن‌ها را گذاشته‌اند مرکزشان، می‌گویند ما هم دل داریم، اما آن دل نیست، برای این‌که دل از آسمان هم بزرگ‌تر است، دل کوچک نیست. با همین دل کوچک است که ما روا نمی‌داریم چیزها را به دیگران، یعنی خوشبختی را و شادی را به دیگران روا نمی‌داریم، حتی به خودمان روا نمی‌داریم، برای این‌که دل نداریم. دل واقعی روا می‌دارد. دل واقعی از جنس فراوانی است. هر موقع دیدید شما حسادت می‌کنید و موفقیت را به دیگران روا نمی‌دارید، این دل کوچک است که الآن در کار است، پس آن دل نیست، بگویید من دل ندارم، حالا لازم نیست به همه بگوییم، می‌فهمیم که دل نداریم، یعنی این دل مورد نظر خداوند نیست.

بعد می‌گوید در من ذهنی هم آب هست. همین‌طور که مثال می‌زند، در گل تیره آب هست، ولی از آن نمی‌توانی وضو بگیری یا خودت را شستشو بدهی، این آب کثیف است. در من ذهنی هشیاری هست، اما هشیاری جسمی پُر از درد است، آن به درد زندگی نمی‌خورد، به درد پاک کردن ما نمی‌خورد. کما این‌که در آن مثال دیدیم، رسول خودش می‌شست لحاف و تشک را. خداوند می‌گوید من با آب زندگی، دمِ خودم، شما را شستشو می‌دهم، شما با دمِ من ذهنی نمی‌توانید خودتان را پاک کنید. برای این‌که اگر هشیاری هست، آب هست، این آب مغلوبِ گل است. درست است که هشیاری جسمی هم هشیاری است، ولی مغلوبِ درد است. اگر ما فکر می‌کنیم، هشیاری جسمی داریم، همه‌اش برحسب درد فکر می‌کنیم و درد ایجاد خواهیم کرد؛ این به درد ما نمی‌خورد. پس ما نباید بگوییم دل ما هم دل است.

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است

آن دل ابدال یا پیغمبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸)

پاک گشته آن، ز گل صافی شده

در فزونی آمده، وافی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۹)

ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده

رسته از زندانِ گل، بحری شده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۰)



بله، ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده‌اند. ابدال پیغمبر نیستند، توجه کنید و انسان‌ها می‌توانند ابدال باشند. شما اگر همانندگی در مرکزتان نباشد اصلاً، جزو ابدال می‌شوید و «وافی» یعنی به کمال رسیده، کافی و به معنی وفاکننده هم هست. پس بنابراین دلی که باز شده و از آسمان هم بزرگ‌تر شده، یعنی خیلی گشوده شده، آن دل مال ابدال یا پیغمبر است و این‌ها از همانندگی‌ها صافی شده‌اند، همان پاک شده‌اند که امروز صحبتش را کرده‌ایم. «در فزونی آمده»، یعنی بی‌نهایت شده و وفاکننده شده یا کافی شده. «وافی» یعنی وفاکننده. یواش‌یواش این دل ما باز می‌شود، داریم به الست وفا می‌کنیم؛ داریم می‌گوییم: بله! بله! من از جنس تو هستم. شما لحظه به لحظه به اتفاق این لحظه می‌گویید: بله و اقرار به الست می‌کنید. پس ترک همانندگی‌ها را کرده، به‌سوی دریا آمده. دریا یعنی بی‌نهایت خداوند، یکتایی خداوند. پس همانندگی‌ها را ترک کنیم ما، یا از مرکزمان برانیم، شناسایی کنیم، رها بشویم از آن‌ها، از زندان آن‌ها می‌رهیم و بحری می‌شویم، دریایی می‌شویم.

بله، این چند بیت را هم می‌خوانم، که مولانا می‌گوید: مادر و بابا و اصل ما همین عشق است، همین یکی شدن با زندگی‌ست.

مادر و بابا و اصل خلق، اوست ای خُنگ آن کس که داند دل ز پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵)

تو بگویی: نک دل آوردم به تو گویدت: پُرسِت از این دل‌ها قُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۶)

آن دلی آور که قطب عالم اوست جان جان جان جان آدم اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۷)

بله، «قُتو» البته به معنی به اصطلاح جعبه هست، به همان معنی هم هست، در این جا معنی ذهن را می‌دهد که عالم ظاهر، ذهن این جهانی، قُتو، در جاهای مختلف هست قُتو.

پس بنابراین می‌گوید: مادر و پدر و ریشه همه انسان‌ها، می‌گوید خداوند است. درست است که از طریق همانندگی‌ها ما نسبت داریم با پدر و مادرمان، فامیل‌هایمان و این‌ها، ولی باید درست دقت کنیم که پدر و مادر



اصلی ما این پدر و مادری نیست که ما می‌شناسیم، بلکه خود خداوند است. مادر و بابا و اصل خلق نیست. اصل یعنی ریشه و خود واقعی، آن چیزی که هست. خوشا به حال کسی که دل را، دل واقعی باز شده را از پوست، یعنی من‌ذهنی بداند. من امیدوارم با این همه ابیات بدانید که پوست چیست، همانندگی چیست، ذهن چیست و دل اصلی یعنی چه. این همه که بیت خواندم برای این بوده که شما فرق را بدانید، که الآن پوست است دارد کار می‌کند، نه الآن دل واقعی کار می‌کند. الآن فضاگشایی می‌کنم و کاری با اتفاق این لحظه ندارم و زندگی از درون من دارد کار می‌کند، شفا می‌دهد، دردهایم را می‌شوید، من را دارد می‌کشد از همانندگی‌ها بیرون، در معرض جذبه و عنایت خداوند هستم؛ یا نه من ذهنی کار می‌کند، زندگی کار نمی‌کند و من دارم وقت تلف می‌کنم، این را باید هرکسی تشخیص بدهد، ندهد کارش بیهوده می‌شود.

تو می‌گویی: بیا دل آوردم. می‌گوید: از این دل‌ها قوطی پر است. یک قوطی بگذارید آن‌جا، یک جعبه بگذارید، هر چیزی که کهنه می‌شود بیندازید داخلش. انسان‌ها می‌آیند به این جهان همانیده می‌شوند، دل‌هایشان را پوسیده می‌کنند. می‌گوید: قوطی جهان از این دل‌ها پر است. دلی من می‌خواهم که باز شده باشد و قطب عالم باشد. قطب عالم باشد، یعنی همه عالم دور او می‌چرخد. که همه عالم عرض‌اند او جوهر است. «جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست»، یعنی جان اصلی آدم او است. شما به عنوان انسان باید فضا را باز کنید و هیچ همانندگی - آن دایره خالی یادمان بیاید- نماند. می‌گوید: هم این قطب عالم است، هم جان‌تان است، جانت هیچ‌کدام از این همانندگی‌ها نیست. ما الآن می‌گوییم که: آقا پول جان من نیست، اما بچه‌ام جان من است. نه! همانیده نباش. تو با اصلت که همه چیز تو آن است، با انسان‌ها رابطه برقرار کن. به او زنده بشو، همان را در دیگران هم ببین، با آن ارتباط برقرار کن، آن خود زندگی‌ست.

از برای آن دلِ پر نور و پر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

تو بگردی روزها در سبزوار آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۹)

پس دلِ پژمرده‌ی پوسیده جان بر سرِ تخته نهی، آن سو کشان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۰)



می‌گوید که: خداوند منتظر آن دل پر از نور و نیکی‌ست. بر: یعنی نیکی. اگر ما واقعاً می‌گوییم: خدایی وجود دارد و زندگی وجود دارد و ما از جنس زندگی هستیم و می‌دانیم آمدیم همانیده شدیم، لحظه به لحظه زندگی یا خداوند منتظر است که آن دل باز شده را به او ارائه کنیم، که آن پر از نور است، پر از هشیاری است و پر از نیکی است؛ یعنی اگر او در مرکز شما باشد، فقط از شما خیر و شادی و این چیزها می‌آید. سبزوار یعنی این جهان، از آن قصه می‌آورد. «تو بگردی روزها در سبزوار»، یعنی در این جهان، فرق نمی‌کند در کجا بگردی، آقا من دنبال یک همچون دلی می‌گردم، برای اعتبار، برای یادگیری، برای نمونه، من می‌خواهم ببینم یک همچو دلی کجا هست در این جهان، پیدا نمی‌کنی. پس آخر سر می‌رسی به این‌که یک دل پژمرده پوسیده جان که از فرط همانیدگی و درد کشیدن پوسیده و روی تخته کوبیده شده، تخته این دنیا، برمی‌داری می‌بری پیش خداوند،

**که دل آوردم تو را ای شهریار
به ازین، دل نبود اندر سبزوار**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۱)

**گویدت: این گورخانه‌ست ای جری
که دل مرده بدینجا آوری؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۲)

**رو بیاور آن دلی که شاه‌خوست
که امان سبزوار کون از اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۳)

بله، می‌گوید: تو به خداوند می‌گویی که: من الآن دل آوردم، دل پوسیده است، خدمت شما ارائه بکنم و بهتر از این در این جهان نبود. «به ازین، دل نبود اندر سبزوار»، سبزوار در این‌جا نماد همه این جهان است که انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند. بعد خداوند می‌گوید که: مگر این‌جا قبرستان است ای گستاخ، که دل مرده آوردی؟! چرا این دلت به من زنده نیست؟ برو آن دلی بیاور که خاصیت من را داشته باشد، فضاگشا باشد، بی‌نهایت باشد. من از جنس بی‌نهایت هستم، از جنس ابدیت هستم. «که امان سبزوار کون از اوست»، سبزوار کون یعنی سبزوار وجود، هر چیزی که من خلق کردم مخصوصاً در روی زمین، که امان انسان‌ها از چنین انسان‌هایی‌ست، از چنین دل‌هاست. این بیت نشان می‌دهد که واقعاً کسانی که به زندگی زنده می‌شوند، مثل مولانا و هیچ همانیدگی در مرکزشان نیست، به بقای این عالم کمک می‌کنند.



گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود زان که ظلمت با ضیا ضدان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۴)

دشمنی آن دل از روز آلت سبزوار طبع را میراثی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۵)

زانکه او بازست و، دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۶)

بله، شما می‌گویید که: آن دلی که شما می‌گویید، از این جهان پنهان است. من از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، من نمی‌شناسم و مولانا در این سه بیت به ما توضیح می‌دهد که: بله به وسیله ذهن دیده نمی‌شود، برای این که ظلمت با نور ضد است. پس این طوری که ما می‌بینیم اگر قرار باشد با این دید، با دید همانیدگی‌ها و چیزها برویم دنبال نور خدا، پیدا نخواهیم کرد. می‌گوید که از روز آلت سبزوار طبع، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌های این جهانی برای من ذهنی به ارث رسیده است، یعنی ما به عنوان من ذهنی نمی‌توانیم این دل پُر نور و پر را ببینیم. اشکال ما هم همین است، ما می‌خواهیم با این پنج حس و ذهن مان که تا بخواهیم بفهمیم چی به چی هست از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌خواهیم خدا را ببینیم یا زنده شدن به خدا را ببینیم، نمی‌شود.

دشمنی آن دل از روز آلت سبزوار طبع را میراثی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۵)

یعنی اگر برحسب من ذهنی ببینیم، دشمن آن خواهیم بود. با این دیدی که الآن در ذهن داریم، نه تنها ما خدا را نخواهیم دید بلکه دشمن دیدن خدا هستیم، دشمن زنده شدن به خدا هستیم. هر جا ببینیم از بین می‌بریم برای این که او باز است و دنیا شهر زاغ‌هاست. زاغ‌ها نماد همانیدگی‌ها و باز نماد زنده شدن به زندگی‌ست «دیدن ناجنس بر ناجنس داغ»، بنابراین من ذهنی نمی‌تواند حضور را ببیند.

پس بنابراین اگر شما دارید به زندگی زنده می‌شوید نباید این را به همه بگویید و بگویید و یا تبلیغ بکنید و این چیزی نیست که بخواهید تبلیغ بکنید برای این که ناجنس‌ها، آن‌هایی که با من ذهنی می‌بینند به هیچ وجه نمی‌توانند



بفهمند که این چیست. می‌خواهند بفهمند. مردم می‌خواهند حضور را بشناسند، گنج حضور را بشناسند. موقعی که تبدیل شدی خواهی شناخت. این موضوع مهم هست و شما الآن این‌ها را از مولانا می‌خوانید. این قدر بخوانید که خوب بفهمید و من هم به اندازه کافی توضیح می‌دهم.

انسان‌ها ممکن است این دل مصنوعی همانندگی را و ضررزدن به خود را ادامه بدهند تا به جاهای باریکی برسند. ما وظیفه داریم هم به عنوان انسان و هم به عنوان ایرانی اطلاعاتی که مولانا در اختیار ما گذاشته و یک مقدار از آن را هم من این‌جا بیان کردم برای نجات بشر مهم است چون ما یک مقدار حس خودکم‌بینی داریم ما ایرانی‌ها، فکر نمی‌کنیم که مثلاً مولانا که فارسی‌زبان است یک چیز مهمی گفته باشد که در غرب می‌دانند و این‌که چیزی نیست اصلاً. اگر یک چیز خوبی بود که ما اصلاً توجه می‌کردیم. نه، این طوری نیست. مولانا چیزهایی می‌گوید که به درد بشریت می‌خورد و می‌تواند بشریت را نجات بدهد. این دید ما برحسب همانندگی‌ها غلط است. غلط‌بودنش را ما درک نمی‌کنیم برای این‌که دیدن برحسب همانندگی‌ها را این قدر درست می‌دانیم که اصلاً شک نمی‌کنیم که این دید غلط است و مضر است و ما داریم به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم.

این است که آن‌هایی که در این راه می‌خواهند کار کنند، باید کار کنند این ابیات باید پخش شود و در اختیار عموم قرار بگیرد و آن‌هایی که متوجه می‌شوند واقعاً در خودشان به معرض عمل درمی‌آورند و نتیجه‌اش را می‌بینند در خانواده به آن عمل کنند، ابیات را بخوانند همه بفهمند شاید تعداد آدم‌هایی که درک می‌کنند و دیدشان را عوض می‌کنند و همانندگی‌ها را از مرکزشان می‌رانند، با عدم می‌بینند زیاده‌تر بشود و نتیجه را ببینند. ببینند زندگی‌شان درست شد، زندگی خانوادگی‌شان درست شد و باور کنند آن موقع و دید من‌ذهنی‌شان را به اصطلاح قبول نکنند، رد کنند و بفهمند غلط می‌شود دید و غلط را به جای درست می‌شود گرفت حتی به صورت جمعی، جماعت جهان می‌توانند غلط ببینند. بزرگان درست می‌بینند و ما یک بزرگی داریم حالا در میان بقیه بزرگان، واقعاً بزرگ است، همین مولانا است و باید این اطلاعات را پخش کنیم.

در همین ابیاتی که امروز خواندم خیلی حکمت هست که اگر شما توجه کنید می‌توانید خودتان را عوض کنید. بله اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم:

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرَم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)



عاشق صنّع توأم در شُکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صنّع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

بله این بیت اول می‌گوید که من به هیچ چیز و به هیچ کس نگاه نمی‌کنم و اگر نگاه بکنم زمینه نگاه من و هشیاری من تو هستی. او بهانه است که من تو را ببینم پس هر اتفاقی می‌افتد و به توجه من می‌آید این بهانه‌ای است که من تو را ببینم یعنی من فضاگشایی می‌کنم «او بهانه باشد و تو منظر»، من در این لحظه عاشق آفریدگاری تو هستم. من نمی‌خواهم به وسیله من‌ذهنی‌ام درست کنم و بیافرینم. «عاشق صنّع توأم»، هم موقعی که وضع خوب است، ذهن خوب نشان می‌دهد و هم موقعی که بد است و من باید صبر کنم. من همه‌اش می‌خواهم تو کار کنی ای زندگی! ای خداوند! و این کار شما می‌دانید که با فضاگشایی میسر است. من عاشق مصنوع یعنی چیز ساخته شده نیستم. من چیز ساخته شده یک باور ساخته شده‌ای که از قبل هست یا باور به‌طور کلی وقتی ساخته شد دیگر آن نمی‌تواند به مرکز من بیاید.

مرکز من همیشه تو هستی، «عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟»، گبر یعنی کافر به‌طور کلی کافر کسی است که چیزها را گذاشته در مرکزش به جای خدا، «عاشق صنّع خدا با فر بود»، کسی که در این لحظه فضاگشایی می‌کند و عاشق آفریدگاری خداوند است که او بیافریند، او فکر را در ذهن من بکارد و خرد او بریزد به عمل من، این آدم دارای فر ایزدی‌ست، شکوه ایزدی‌ست، برکت ایزدی‌ست. اما کسی که عاشق مصنوع او است، چیزهای ساخته شده او را می‌آورد به مرکزش، او کافر است و این بیت را هم که بارها خوانده‌ایم:

پیش چوگان‌های حکم کن‌فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

یعنی هم در فضای گشوده شده، هم در ذهن ما به وسیله قضا و کن‌فکان در این لحظه مثل گوی رانده می‌شویم، مثل یک توپ رانده می‌شویم یعنی مقاومت‌مان صفر است و فضا را باز می‌کنیم، او ما را می‌راند هم در فضای گشوده شده، هم در بیرون؛ پس من‌ذهنی ما در کار نیست بنابراین اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم



و اگر مرکزمان درد دارد باید فضا را باز کنیم، زندگی به صورت عدم پایش را بگذارد در مرکز ما و این ساکت بشود.

حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

این بیت را هم برایتان بخوانم:

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی حاصل مکن اندر مکان منزل مکن، لا کن مکان را ساعتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱)

امیر دل به ما این را می گوید. به غیر از عشق من چیزی را در دلت نگذار. اگر می خواهی عشق من را بگذاری، باید فضا را باز کنی، مرکزت عدم بشود. تدبیر بی حاصل به وسیله من ذهنیات مکن و مکان را نیاور به مرکزت و در مکان یا در جسم منزل مکن. مکان هر چیزی است که ذهن ما نشان می دهد. هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد مکان است. فضای گشوده شده در مرکز ما وقتی عدم می شود، لامکان است. «لا کن مکان را ساعتی»، یعنی بگو من مکان نیستم. لاکردن واقعی با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می گیرد.

اما بیت اول را با این مثلث ها توضیح می دهیم. شما این دو مثلث را می شناسید [شکل شماره ۱۱] (مثلث عدم بلوغ معنوی) و [شکل شماره ۱۲] (مثلث بلوغ معنوی)، امیر دل به ما می گوید که این ها را از مرکزت بیرون کن. چه جوری؟ من اتفاق در این لحظه درست می کنم، اطراف آن فضا باز کن که من با هشیاری عدم یا حضور سبب شناسایی این نقطه چین ها بشوم تا شما را از آن جا بکشم بیرون و اگر این کار به درستی صورت بگیرد روز به روز شما اندیشه فراوانی خواهید داشت یعنی فکر خواهید کرد که در این جهان همه چیز فراوان است و روا خواهید داشت همه چیز را به همه کس. از حالت محدودیت و کمیایی من ذهنی بیرون خواهید آمد. بنابراین ارزش خودمان را که الآن جسم کرده ایم بالا خواهیم برد و بالاخره خواهیم فهمید که ما از جنس زندگی هستیم و باید تعهدمان را با زندگی نگاه داریم.

*** پایان بخش دوم ***



بیت دوم می‌گوید:

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی وگر گم گشت دَستارت، کند عشقِ تو دَستاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

همین‌طور که می‌بینید من‌ذهنی با این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که این همانیدگی‌ها کمیاب هستند بنابراین با دید من‌ذهنی ما نمی‌توانیم آن بیت اول را اجرا کنیم که می‌گوید، امیر دل به ما می‌گوید که فضا را باز کنید و با دید فراوانی ببینید و از جنس من بشوید. پس اگر با دید ذهن ما حس می‌کنیم که همه‌چیز کمیاب است می‌گوید نگران نباش اگر فضا را باز کنید و مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این فضا به اندازه کافی باز بشود، عشقِ تو برای تو نان خواهد پخت.

امروز در ابیاتی که خواندم بود که «در پناه شیر کم ناید کباب» یعنی اگر ما فضای درون را باز کنیم و فراوانی خداوند را ببینیم، فراوانی خداوند را در بیرون هم خواهیم دید. و اگر این عقل همانیدگی‌ها گم بشود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] «وگر گم گشت دَستارت، کند عشقِ تو دَستاری» یعنی عشقِ ما یک طرفش خرد زندگی‌ست.

در دنیا عشق و خرد واقعی که خرد کل است دو روی یک سکه هستند. هر جا که عشق است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با فضای باز شده و یکی‌شده با زندگی، خرد هم هست و اگر دستار ما گم بشود - دستار همین مثل عمامه‌ای که به اصطلاح علمای مذهب سرشان می‌گذارند آن نماد عقل ما است - می‌گوید اگر می‌بینی که عقل همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دارد از دست می‌رود تو نترس، برای این‌که یک طرف سکه عشق، خرد زندگی هم هست. ما می‌دانیم اگر فضا باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عقلی که ما می‌گیریم از عدم، همان عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند.

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید که ملاحظه کن که بدون همانیدگی‌ها، نان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و بدون جامه فکر، انسان‌هایی مثل مولانا، که در این‌جا می‌گوید جان‌ها، جان‌های زنده شده با زندگی، با همانیدگی‌ها نمی‌روند.



می‌گوید متوجه باش که جان‌های زنده شده به خدا بدون همانیدگی‌ها و لباس همانیدگی زندگی می‌کنند. همین‌طور، فرشتگان هم همین‌طور. فرشتگان همانیدگی و جامه فکر ندارند.

«ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه»، خوش یعنی شاد هستند، طیار، در حال پرواز یا بعضی جاها به معنی آماده، آماده زندگی، بدون این جامه و بدون همانیدگی این‌ها کاملاً آماده زندگی هستند و موفق هستند. خودکامه در این‌جا به معنی کامروا و آزاد است، هم کامروا هستند هم در حال پرواز هستند هم شاد هستند و در این جهان زندگی می‌کنند. یعنی در کائنات جان‌ها احتیاج به همانیدگی ندارند. ایوان زنگاری می‌تواند فضای یکتایی باشد، می‌تواند نماد این جهان باشد، که در حالی که یک عده زیادی همانیده هستند و زندگی نکبت‌بار دارند، به خودشان ضربه می‌زنند، جامعه را خراب می‌کنند، زندگی را خراب می‌کنند، به هیچ‌جا هم نمی‌رسند، از منظور آمدنشان ناآگاه هستند ولی یک‌سری جان‌ها مثل مولانا، که آزاد شدند از همانیدگی‌ها، آزاد و خوشبخت زندگی می‌کنند. می‌گوید این‌ها را ببین.

چرا این حرف را می‌زند؟ برای این‌که کسی که با همانیدگی‌ها آشناست، آن‌ها را در مرکز قرار داده حاضر نیست آن‌ها را از دست بدهد. چون آن‌ها را از دست بدهد هم عقلش می‌رود هم خوشی‌هایی که از آن‌ها می‌گیرد از دستش می‌رود، می‌ترسد؛ مثلاً انسان با پولش یا با یک انسان دیگر همانیده است از آن‌ها شیر می‌کشد، می‌گوید من این‌ها را رها کنم چه می‌شود، زندگی خراب می‌شود. می‌گوید، نه نگران نباش، خراب نمی‌شود، عشق به تو هم نان می‌پزد هم عقل می‌دهد و مثال‌هایی را در این جهان ببین که بدون همانیدگی زندگی می‌کنند چه قدر آزاد هستند، چه قدر خوب زندگی می‌کنند.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی

پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

لوت یعنی غذا، فُرنی که هم اسم یک غذاست هم منسوب به فُرن است، به معنی ماهی‌تاوه، فُرنی یعنی هر چیزی که با ماهی‌تاوه این جهان پخته بشود. البته یک غذایی داریم که بعضی موقع‌ها می‌گوییم فُرنی یا فیرنی حتی، که از آردبرنج و شیر و شکر درست می‌کنند همین شیربرنج گاهی به آن فُرنی می‌گوییم. در این‌جا مراد از غذای شیرینی است که این جهان برای ما به صورت همانیدگی می‌پزد. پس هر چیزی که دیگ این جهان می‌پزد. «چو زین لوت و ازین فُرنی» بله اگر منظور از آن غذا باشد کلمه لغت‌نامه‌ای است تلفظش فُرنی است حالا مصطلح فُرنی یا فیرنی بعضی‌ها می‌گویند، آن اصطلاح مصطلحش است. «چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی» یعنی



انسان اگر از این غذایی که دیگر این جهان پخته به صورت همانیدگی‌ها، و ما خبر نداریم که غیر از این غذای دیگر هست، آزاد بشود و بی‌نیاز بشود «پی مُلکی دگر افتد».

بنابراین فکر و ذکرش و ناله‌اش دنبال یک قلمرو دیگری است، پادشاهی دیگری است، و آن همین قلمروی فضای گشوده‌شده در درون آدم است. زنده شدن به زندگی است که وقتی با همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌بینیم آن را ما نمی‌شناسیم. ما از طریق همانیدگی با چیزهای این جهانی و با انسان‌ها فقط آن شیرۀ تأیید و توجه و هر شیرۀ دیگری که از انسان‌های دیگر می‌کشیم و یا آن چیزی که ما می‌خواهیم و لذتی که از، مثلاً از خوردن می‌گیریم، از سکس می‌گیریم و آن‌جور چیزها و یا از داشتن می‌گیریم، خوشی که از دیدن یا یادآوری پولمان به ما دست می‌دهد یا از مقایسه خودمان که چه قدر برتر از دیگران هستیم، آن خوشی که به ما دست می‌دهد، این‌ها همین غذاهایی است که این جهان برای ما پخته، می‌گوید از این‌ها باید ما بی‌نیاز بشویم.

حالا شما از خودتان بپرسید ببینید که آیا دید شما همین از طریق همین غذاهاست؟ یا نه می‌توانید فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) با یک عینک دیگری هم ببینید که آن عینک عدم است و بی‌نیازی به چیزهای این جهانی است.

این سه بیت مربوط است به همین بیتی که داریم:

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

بله، می‌گوید:

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)

گر ز شیرِ دیو تن را و اُبری
در فِطام او بسی نعمت خوری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۸)

بله، فِطام یعنی از شیر باز گرفتن و منظور، از شیر این جهان باز گرفتن است، دنباله این بیت است



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

پس اگر این دهان من ذهنی را که از این جهان تغذیه می‌کند ببندی، بلافاصله دهان دیگری باز می‌شود. آن دهان، دهان عدم ماست و لقمه‌های راز را او می‌خورد. رازهای زندگی به ما می‌رسد با فضای گشوده شده. و اگر می‌گویند از شیر دیو؛ دیو در واقع شیر همانندگی‌هاست، آن خوشی‌ای که ما از یادآوری چیزهای همانندگی می‌گیریم مثل پولمان یا حتی کس دیگر، اگر یک کس دیگر را در مرکزمان گذاشتیم، وقتی یادمان می‌آید خوش می‌شویم، آن شیر دیو است؛ می‌گویند اگر خودت را از آن باز کنی، در باز شدن آن نعمت‌های زیادی خواهی خورد، بله. بعد می‌گویند:

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی تو را گویند که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ولی اگر در بندِ نان بمانی، یعنی در حالِ همانیده شده با این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بمانی، همین‌طوری که همانیده شدیم نخواهیم همانندگی‌ها را بیندازیم، در این صورت یارِ روحانی، خداوند، می‌آید در این لحظه به شما می‌گویند که: آماده‌ای من به تو کمک کنم، تو هم به من کمک کنی؟ برای این‌که تو را آفریده‌ام من که تو فضای درون را باز کنی، از طریق تو می‌خواهم شادی‌ام را در جهان پخش کنم، عظم را در این جهان پخش کنم و موجودات دیگر می‌خواهند از تو برکت بگیرند، انرژی بگیرند، خودشان را بشناسند. همین‌طور تو را آفریده‌ام که شاد باشی، آرامش داشته باشی و این شادی و آرامش و هدایت را در جهان پخش کنی، آماده‌ای؟ ما می‌گوییم نه.

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی تو را گویند که: یاری کن، بیا کمک من، نیاری کردنش یاری، در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بمانی نمی‌توانی. ولی اگر فضا را باز می‌کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرتب این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنی و چشمه شادی بی‌سبب در درون شما باز شده، در این صورت می‌توانی به خداوند کمک کنی. نه تنها به خداوند، ما می‌توانیم به اصطلاح نمونه این را در خودمان هم ببینیم. آیا مثلاً ما حاضریم کمک کنیم این هشیاریِ مولانایی در جهان پخش بشود؟ شما چه قدر حاضرید پول



خرج کنید؟ چه قدر حاضرید وقت بگذارید در این راه؟ خودتان خودتان را ارزیابی کنید. به اندازه‌ای که فضا را باز کرده‌اید و مرکزتان عدم شده، حاضر خواهید بود که به خداوند و به کسانی که به این هشیاری بیدار شده‌اند کمک کنید که این هشیاری حضور در جهان زیادت‌ر بشود.

از طرف دیگر شما می‌دانید طبق این بیت‌هایی که ما می‌خوانیم، امروز هم گفت «امان سبزوار کون» به انسان‌هایی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. یعنی حقیقتاً ما لازم داریم انسان‌ها را که به بی‌نهایت او زنده بشوند و این هشیاری را در این جهان بدمند و این بیت هم همین را می‌گوید. می‌گوید که ای انسان من تو را خلق کردم که در تو می‌خواهم عشق را ببینم، از طریق تو می‌خواهم برکت‌م را در جهان پخش کنم. ما می‌گوییم نه، حالا ما به فکر همانیدگی‌ها و دیدن از طریق آن‌ها و زیاد کردن این‌ها هستیم. ما خشمگین هستیم، ما رنجیده هستیم الآن به فکر انتقام‌جویی هستیم، ما اصلاً به فکر شما نیستیم که به شما کمک کنیم، تازه ما می‌خواهیم شما به ما کمک کنید!! خوب دیگر، خداوند هم به ما می‌خندد.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

عصای عشق همین فضاگشایی است. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، از این سنگ خارا که دل سفت ماست، به اصطلاح آب روان می‌شود. شما می‌خواهید از این دل بسته ما، سفت ما، که پر از درد است، آب زندگی روان بشود، باید عصای عشق را به کار ببرید.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

و بقاری یعنی گاوچرانی، یعنی ما به عنوان هشیاری و خدایت‌مان گاو من‌ذهنی را می‌چرانیم دائماً، که تو از علف‌های این جهان بخور. و روان کردن چشمه اشاره به چشمه‌ای است که از سنگ برای موسی بیرون آمد، یک آیه هست که الآن برای تان نشان می‌دهم. جوع البقر نوعی بیماری‌ست که انسان هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود. می‌دانید در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هرچه ما از طریق همانیدگی‌ها و حرصان می‌خوریم سیر نمی‌شویم، باز هم بیشتر می‌خواهیم، باز هم بیشتر می‌خواهیم، و این سیری‌ناپذیری انسان را در من‌ذهنی که هی می‌خواهد و می‌خواهد و می‌خواهد، چیزهای بیشتر می‌خواهد و موتور من‌ذهنی را



زنده نگه می‌دارد این خواستن، اسمش هست در واقع گرسنگی گاوی یا مثل گاو گرسنه بودن که گاو سیر نمی‌شود، دائماً می‌خورد سیر نمی‌شود. آن داستان مولانا هم یادتان بیاید که یک گاوی هست می‌گوید در روز می‌چرد و سیر می‌شود و شب وقتی می‌خواهد، از فکر این‌که فردا بیدار می‌شود علف نباشد لاغر و لاغر می‌شود ولی صبح پا می‌شود می‌بیند که نه، علف‌ها آماده است بالا و باز هم علف هست، باز هم می‌چرد، باز هم شب که می‌رود بخوابد از نگرانی که فردا علف نباشد، دوباره لاغر می‌شود و می‌گوید که یک روز نشده که شما علف نبینی، چرا این قدر نگرانی؟ و البته مولانا می‌خواهد ما به خودمان بیاییم این قدر نگران نباشیم.

پس عصای عشق از سنگ خارا که من ذهنی ماست، و عصای عشق هم که گفتیم یعنی همین فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در اطراف اتفاق این لحظه، جُوعُ البَقَر را از بین می‌برد.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را تو زین جُوعُ البَقَر یارا، مکن زین بیش بقاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

پس ما تصمیم می‌گیریم که در اثر این گرسنگی که در اثر این هم‌هویت‌شدگی‌ها به ما دست داده [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما بیش از این گاو من ذهنی‌مان را به‌عنوان هشیاری، هشیاری پشت فکرهای ما نچرانیم. ما به خودمان بیاییم و به‌عنوان حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، بگوییم این ذهن ما، من ذهنی من مثل گاو می‌چرد و سیر نمی‌شود، من دیگر نمی‌خواهم گاوچرانی بکنم بلکه من می‌خواهم به خودم زنده بشوم. پس می‌کشم عقب ذهنم را نگاه می‌کنم، می‌بینم چه کار دارد می‌کند.

بله. این آیه‌ای است که مربوط به این عصای عشق است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که از خارا چشمه روان می‌کند. می‌گوید:

«وَإِذْ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ ۖ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ۖ قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرِبَهُمْ ۖ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعَثُّوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»

«و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آب‌شخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰)

پس بنابراین اشاره می‌کند مولانا به همین آیه می‌گوید که انسان از خاصیت سیری‌ناپذیری من ذهنی‌اش نباید استفاده کند و تمام عمرش گاو من ذهنی‌اش را بچراند که سیر نمی‌شود و اگر فضاگشایی کند و عصای عشق



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بزنند به این من‌ذهنی، هر لحظه اگر این من‌ذهنی در درون فضای گشوده‌شده قرار بگیرد، از این من‌ذهنی آن چیزی را که گرفته از ما به‌صورت همانیدگی‌ها پس خواهیم گرفت. آب را روان می‌کند و هشیاری که آزاد می‌شود از همانیدگی‌ها، همان هشیاری است که ما را به بی‌نهایت زندگی، زنده خواهد کرد.

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه که اوّل من برون آیم، خَمْش مانم ز بسیاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید که سخن حکمت در درون من فرومی‌ریزد و هرکدام از این سخنان شروع می‌کنند به لابه کردن که من را اوّل بگو و من به‌علّت بسیاری این‌ها خاموش می‌شوم و این خاموشی نشان این است که زندگی تشخیص می‌دهد من چه سخنی را الآن بگویم؛ بنابراین، این سخنانی که من می‌گویم دست خودم نیست. این‌طوری نیست که من‌ذهنی‌ام یا خودم به‌عنوان من‌ذهنی مشارکت دارم در این.

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه که اوّل من برون آیم، خَمْش مانم ز بسیاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

پس این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌گوید. این حالت می‌گوید که من اگر این سخنانم را نگویم پس سخن از کجا پیدا کنم؟ می‌گوید: نه تو نگران نباش، این فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این‌قدر از طرف زندگی سخن می‌ریزد به ذهن شما که نخواهی توانست که کدام را بگویی. پس زندگی از جنس فراوانی است و ما نگران این نیستیم که عقل نداشته باشیم یا حرف نداشته باشیم برای گفتن. بله، و این بیت:

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

(ای صاحب خانه، جمال را در همسایگی خود دیدم، میان ما آتشی برافروز که نور آن آتشم را فرو نشاند.) این بیت هم بیت مهمی است. می‌گوید که ای صاحب خانه، صاحب خانه خدا است، زندگی است. من زیبایی را در همسایه‌ام دیدم، «رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي»، «فی» یعنی در، «جاری» در همسایه خودم. همسایه ما که همسایه



دیوار به دیوار است در واقع با من ذهنی همین خداوند است. ای صاحب خانه من زیبایی را در همسایه ام دیدم؛ بنابراین آتشی را روشن کن که این همین آتش عشق است، بین من و تو فعلاً من به عنوان من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و تو به عنوان زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، پس یک آتشی روشن کن من آتش دردهایم را فرو بنشانم.

این یک دعایی است یا یک بینشی است، یک حقیقت بینی است که همسایه دیوار به دیوار ما خود زندگی است، خداست و من ذهنی ما را محاصره کرده، هر لحظه می خواهد ما را ببلعد واقعاً، ما اجازه نمی دهیم. هر لحظه می خواهد زندگی ما را درست کند و ما اصرار داریم از طریق همانیدگی ها ببینیم و من ذهنی را زنده نگه داریم. اگر شما هم می گوید: ای صاحب خانه، ای خدا من زیبایی را در تو دیدم و اگر فضا را باز کرده اید، دیده اید. پس دارید می گوید که آتش عشق را روشن کن تا آتش درد را در درون من خاموش کند. آتشی برافروز که نور آن آتش را یعنی آتش دردهایم را فرو بنشانند، بله و این حدیث:

«تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنُ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ نَارِي»
 «آتش دوزخ به مؤمن می گوید: ای مؤمن بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش می کند.»
 (حدیث)

این که آتش دردها در ما روشن است و ادامه دارد، این درست نیست و هر موقع ما فضا گشایی می کنیم، در واقع من ذهنی ما با دردهایش اصرار می کند که تو با فضا گشایی داری درد من را کم می کنی و این کار را نکن. امروز هم در ابیات مثنوی ما دیدیم که این مطلب بود و هر چه شما فضا را بیشتر باز می کنید، مرکز را عدم می کنید،

حق، قدم بر وی نهد از لامکان
 و آنگه او ساکن شود از کُن فَکان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

هر چه شما عدم می کنید مرکز را، این نیروی دردها می خواهد این را خاموش کند، می خواهد بگوید که تو داری کم می کنی آتش من را و این پدیده که قانون اینرسی است، ما من ذهنی تشکیل داده ایم و فکر می کنیم که این من ذهنی چیز خوبی است، برای زندگی ما مفید است، اگر این نباشد ما از بین می رویم و نمی توانیم روی پای مان بایستیم و این غلط است. درست است که ما از جنس من ذهنی و درد هستیم و دوست داریم همین طوری ادامه بدهیم و اگر هم یک موقع هایی فضا باز می کنیم، این من ذهنی با دردهایش می گوید: زود این را ببند چون این روال عادی زندگی من را خراب می کند؛ ولی می دانیم روال عادی زندگی ما که ایجاد درد است و لطمه به خودمان است و روا نداشتن زندگی به خودمان و دیگران است، اصلاً درست نیست، بله.



«تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنُ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ نَارِي»

«آتش دوزخ به مؤمن می‌گوید: ای مؤمن بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش می‌کند.»
(حدیث)

مؤمن کسی است که به زندگی زنده شده‌است و حتی در بیرون هم شما با من ذهنی وقتی به مولانا گوش می‌کنید اوّلش حوصله‌تان سر می‌رود. اگر شما به زندگی زنده بشوید، آدم‌های دردمند و دردناک از شما دوری خواهند کرد، وقتی شما می‌روید پیش آن‌ها حوصله‌شان سر می‌رود، می‌گوید: زود بلند شو که آتش من را کم می‌کنی، چون از طریق قرین انسان زنده‌شده به حضور روی انسان‌های دردمند اثر می‌گذارد.

**چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید: وقتی من عربی شعر می‌گویم، به گوشم زبان فارسی می‌گوید که مگر من کوتاهی کردم در خدمت، چرا می‌روی عربی می‌گویی؟ پس البته جوابش را در بیت بعد می‌گوید.

**نکردی جرم ای مه‌رو، ولی انعام عام او
به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

عاری یعنی تهی، بی‌بهره. می‌گوید: نه، زبان فارسی بسیار هم گویا و شیرین است. نه، تو هیچ جرمی نکردی؛ ولی انعام یعنی بخشش عمومی خداوند ایجاب می‌کند که انسان در هر گلستانی، یک گلی بکارد.

مولانا می‌خواهد مطلبی هم احتمالاً به عربی بگوید و در باغ آن زبان هم یک گلی بکارد و واقعاً گل خوبی کاشت. آن بیتی که به عربی بود، بسیار بسیار زیبا بود که انسان اولاً این حدس را بزند که همسایه‌اش که خداست، زیباست و این‌که فضا را بتواند باز کند، زیبایی را ببیند، همسایه زیبا را ببیند، بعد از او بخواهد که آتش عشق را روشن کند و بداند که آتش عشق، آتش درد را خاموش می‌کند و این را هم بداند که اگر آتش عشق را روشن کند در خودش، من‌ذهنی‌اش مخالفت خواهد کرد؛ برای این‌که خواهد گفت که تو روال عادی زندگی من را به هم می‌ریزی. نه، من همه شعرم را به فارسی می‌گویم و در گلستان زبان فارسی من دارم گل می‌کارم مرتب؛ ولی یکی‌اش هم می‌خواستم در باغ عربی بکارم، که بسیار جالب بود.



می‌گوید: بخشش عام خداوند ایجاب می‌کند که انسان به هر جایی که می‌رود حالا به زندگی ارتعاش کند اگر می‌تواند به زبانی که بلد هست در آن‌جا یک گلی بکارد تا هیچ‌کس بی‌بهره نماند. البته با من‌ذهنی، انسان روا نمی‌دارد بخشش عام خداوند را نمی‌فهمد این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] براساس محدودیت و کمیابی کار می‌کند اگر چیزی بداند نمی‌خواهد به کسی یاد بدهد. ولی این یکی که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضای باز شده است و از فراوانی خدا و بخشش عام او خبر دارد می‌خواهد به هر کسی به هر بهانه‌ای یک چیزی ببخشد. این را هم یادآوری کنیم که انسان از بخشش و دادن هست که پیشرفت می‌کند؛ اگر کسی به دلیلی هنوز الگوی کمیابی در او کار می‌کند، در این راه موفق نخواهد شد! بخشش هم تحمیل نیست، این‌که ما دیگران را مجبور کنیم به مولانا گوش بدهند این به هیچ‌وجه بخشش نیست یا باورهایمان را به دیگران تحمیل کنیم چون این باورها چیزهای خوبی هستند شما هم باید بگیرید، این به هیچ‌وجه بخشش نیست، بلکه ضرر زدن است! بخشش در یک زمینه عشقی صورت می‌گیرد و اول باید خودت به عشق زنده باشی و این حالت را در دیگری هم ایجاد کنی آن موقع حکمت را می‌توانی به دیگران بدهی یا دیگران میل می‌کنند که این را از شما یاد بگیرند این هم به اصطلاح قابل تأمل است که این‌طوری نیست که آن‌هایی که از جنس زندگی نیستند به آسانی حرف حکمت را قبول نکنند.

خواندن این ابیات معجزه‌گر برای خیلی از من‌های ذهنی حماقت محسوب می‌شود! که یعنی چه این‌ها؟! ولی شما نگاه کنید که یک سیستمی هست که مخرب است، مقاومت و قضاوت براساس همانندگی با چیزهای آفل دارد، و یک سیستمی هست که براساس آگاهی از همانندگی‌ها و صبر و واهمانش و شکر کار می‌کند. اولی زندگی را تبدیل می‌کند به مسئله و مقاومت می‌کند و موانع ذهنی و دشمن، زندگی را نابود می‌کند، زندگی را زندگی نمی‌کند. دومی زندگی را زندگی می‌کند این دوتا سیستم، این دوتا طرز فکر و سبک زندگی ضد هم هستند و با هم خیلی فرق دارند. این یکی می‌گوید تو بی‌عقلی می‌کنی، آن یکی به این می‌گوید تو بی‌عقلی می‌کنی.

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید به هندو و به ترک‌کاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

ترک‌کاری یعنی ترکی یا زیبایی را بالا آوردن در انسان و ترک، نماد زیباییست، هندو نماد زشتیست، پس هندو در این‌جا نماد من‌ذهنیست و ترک‌کاری همین فضاگشاییست یا آسمان درون است که زیباست وقتی درون ما پر از زندگی می‌شود خدا می‌شود این زیباست؛ شاید ترک‌کاری را مولانا از ترکاوری گرفته آوردن ترک به بالا آوردن زیبایی اصیل ما به بالا هندو هم مشخص است. پس می‌گوید خداوند هم غلام رومی دارد هم غلام زنگی دارد؛



هم ما را دچار انقباض می‌کند هم انبساط می‌کند. به نوبت این دوتا کار می‌کنند. در کل هم اگر ما را به حال خودمان می‌گذاشتند و من‌های ذهنی دخالت نمی‌کردند در روند درست زندگی مثل این‌که مثلاً یک خانمی حامله می‌شود به‌طور طبیعی هم می‌زاید، اگر ما من‌ذهنی را به‌طور طبیعی درست می‌کردیم در ده دوازده سالگی به‌وسیله پدر و مادر عشقی ما به‌عنوان زندگی از من‌ذهنی متولد می‌شدیم، من‌ذهنی نمی‌ماند ولی ما راه را بی‌راهه رفته‌ایم و من‌ذهنی را سبک اصلی زندگی‌مان قرار داده‌ایم و گم کرده‌ایم راه را! و هرچیز خوب را هم که به‌اصطلاح، بزرگان به ما پیشنهاد کرده‌اند به‌وسیله ذهنمان فهمیدیم و به ذهن درآوردیم.

پس ابتدا همین انقباض است بعد انبساط بوده، من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] غلام زندگی‌اش است و شادی درون غلام رومی‌اش [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است این هردو برای زندگی کار می‌کنند، منتها اگر ما به‌طور طبیعی زایمان نکردیم، ده دوازده سالگی به‌طور کامل زاییده نشدیم الآن هنوز من‌ذهنی داریم، او مرتب غلامان رومی و زندگی را به کار می‌اندازد، یعنی متقبض می‌کند منبسط می‌کند. متقبض می‌کند منبسط می‌کند. متقبض می‌کند تا بفهمیم موقع من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درد می‌کشیم و منبسط می‌کند بفهمیم که وقتی عدم می‌آید مرکزمان که این غلام رومی است ما باز می‌شویم و رها می‌شویم و از غم به او زنده می‌شویم و او را می‌شناسیم. آن بیت عربی می‌گفت من زیبایی را در همسایه‌ام دیده‌ام یعنی زیبایی را در خدا که همسایه من است دیده‌ام و این غلام رومی که خدمت می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یواش‌یواش فضا که باز می‌شود و بیشتر اوقات مرکز ما عدم است یک‌روزی می‌آید که ما حس زیبا بودن اصیل می‌کنیم ما حس می‌کنیم که ما زیبا هستیم اصلاً. صرف‌نظر از این‌که مردم می‌گویند شما زیبا هستید یا نیستید ما زیبا هستیم ما شاد هستیم ما آرامش داریم و زیبایی‌مان می‌آید بالا خودش را به ما نشان می‌دهد ما این زیبایی را که همان زیبایی اصیل زندگی‌ست شناسایی می‌کنیم و یواش‌یواش می‌رویم به او زنده می‌شویم؛ پس این غلامان مرتب کار می‌کنند. و پایین:

غلام رومیش شادی، غلام زنگیش آنده دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید غلام رومی‌اش همین فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شادی اصیل است شادی بی‌سبب است، اما غلام زندگی‌اش [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] غم است، درد است که از من‌ذهنی می‌آید. یک لحظه این را یک لحظه آن را فرمان می‌دهد تو کار کن. پس می‌بینید زندگی ما را احاطه کرده، حقیقتاً آن‌طوری که ما با من‌ذهنی می‌بینیم در اختیار خودمان هستیم و خودمان هستیم و همه کارمان را خودمان به‌عنوان



من ذهنی می‌کنیم این‌طوری نیست اصلاً. یک نیروی دیگری که اسمش را بگذار زندگی، خدا ما را اداره می‌کند طبق این صحبت‌های مولانا و غلام رومی زندگی یا خدا شادی است، غلام زندگی‌اش همین اندوه من‌ذهنی است. پس یک لحظه این را یک لحظه آن را به ما مسلط می‌کند، فرمان می‌دهد که شما این کار را نکنید. و ما غم را که تجربه می‌کنیم می‌فهمیم که این واقعاً اصل ما نیست. ولی اگر شما هیچ‌موقع مرکز عدم و فضای گشوده‌شده را تجربه نکرده‌اید و همه‌اش به‌وسیله من‌ذهنی دیده‌اید و درد داشته‌اید و درد تجربه کرده‌اید و درد پخش کرده‌اید باید صبر کنید سؤال نکنید، صبر کنید این اشعار را بخوانید تمرکزتان روی خودتان باشد، هر لحظه ببینید که هر اتفاقی چه تغییری در شما می‌دهد، هریتی از مولانا را که می‌خوانید به کدام قسمت شما مربوط می‌شود، چه‌جوری تغییر می‌کنید.

و این را هم می‌دانید که شما مسئولیت تغییر خودتان را فقط دارید نه دیگران را! و این را هم می‌دانید که این‌ها حقیقتی است که دانسته‌ایم و بارها تکرار کرده‌ایم که هر غمی پیش می‌آید، هر وضعیت بدی پیش می‌آید مسئولش من هستم، من خودم به‌وجود می‌آورم با من‌ذهنی‌ام. آن‌قدر حقیقی به‌نظر می‌آید که دیگران هستند که مسئول دردهای من هستند، و دیگران این دردها را ایجاد می‌کنند ما نمی‌توانیم جور دیگری ببینیم ولی یک‌روزی خواهد شد که شما اگر صبر کنید خواهید دید که همه مسائل خودتان را من‌ذهنی خود شما به‌وجود می‌آورد! یا زندگی از طریق من‌ذهنی شما به‌وجود می‌آورد که شما بیدار بشوید؛ اصلاً همه مسائلی که در من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ما به‌وجود می‌آوریم برای این است که ما درد بکشیم تا بفهمیم ما نباید درد بکشیم باید به او بیدار شویم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و این سبک زندگی برحسب همانیدگی‌ها را به‌هم بریزیم.

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

تاری یعنی تاریک، می‌گوید که وقتی ما تمثیل این را بزنیم که انسان وقتی می‌رود به بالای جو زمین، زمین را می‌بیند، زمین را می‌بیند که روشن است ولی همه زمین را نمی‌بیند. مولانا می‌خواهد بگوید که اگر شما یک موقعی فضا را باز می‌کنید و ذهنتان را می‌بینید یا وجودتان را می‌بینید همه‌اش را نمی‌توانید ببینید، یک قسمتش را می‌بینید. آن قسمتی که روبه‌روی شماست. این لحظه مثلاً شما اگر رنجستان را می‌بینید فقط آن را می‌بینید، بقیه‌اش را، بقیه دردهایتان را نمی‌توانید ببینید. بنابراین آفتاب و مه هم که شما از آن بالا نگاه کنید خواهید دید که یک قسمتی از زمین روشن است ولی بقیه‌اش تاریک است. شما تاریک را نمی‌بینید. پس ما خودمان را می‌سپاریم به دست زندگی و کار ما این است که با فضاگشایی دائماً تماشاگر تغییر خودمان به‌وسیله کن‌فکان



بشویم و «همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه» یعنی همدم آفتاب و مه؛ آفتاب و مه که می‌تابد همه زمین را روشن نمی‌کند. روی زمین روشن است، پشتش تاریک است. می‌خواهد این بیت را بگوید:

شب این، روز آن باشد، فراق آن، وصال این قدح در دور می‌گردد، ز صحت‌ها و بیماری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

«صحت‌ها و بیماری» یعنی وقتی ما در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستیم بیمار هستیم، وقتی فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم سالم هستیم و وقتی سالم هستیم شراب خوب می‌خوریم. وقتی فضا را می‌بندیم از جنس ذهن می‌شویم، غذای بد، شراب بد می‌خوریم که من‌ذهنی به ما می‌دهد و این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شراب بیماری است، آن یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شراب صحت است. و می‌گوید که شب است؛ اگر ذهن خاموش بشود، شبش بشود درواقع روز هشیاری است و اگر شما بتوانید من‌ذهنی را ساکت کنید، آنصورتا باشد، روز آن است. ولی اگر فراق روز باشد یعنی من‌ذهنی فعال باشد در این صورت شب است.

پس بنابراین یا این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فعال است یا آن یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و اگر من‌ذهنی شما فعال است، برحسب من‌ذهنی می‌بینید دیگر هشیاری روز کار نمی‌کند یا اگر نه هشیاری روز کار می‌کند، حتماً شب من‌ذهنی - در شبش - من‌ذهنی دخالتی در کار شما ندارد الآن و شما می‌توانید خوب کار کنید. و می‌گوید که این به‌طور متناوب قدح می‌گردد بین این دوتا، دوتا حالت: من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خاموش می‌شود این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در کار است، نه این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خاموش می‌شود من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در کار است. پس بنابراین یکی‌اش صحت است، یکی‌اش بیماری است. می‌دانید:

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید که اگر این لحظه گندم تو آرد نمی‌شود یا برای مدتی گندم تو آرد نمی‌شود یعنی همانیدگی‌های شما تندتند آرد نمی‌شود، از این آسیاب گندمت را جای دیگر نبر یعنی در همین آسیاب مولانا نگاه‌دار. و چه بسا شما گندم را ببری به آسیابی که جوی آن قطع است. تمام آسیاهای من‌ذهنی جویشان قطع است. و ما متأسفانه همین‌طور



که هفته گذشته توضیح دادم، ما کار می‌کنیم روی خودمان ولی شاید همه حرف‌های مولانا را گوش نمی‌کنیم، اشتباه می‌کنیم و این روش کار نمی‌کند. ما می‌گوییم کار نکرد ببریم گندمان را، گندم در این‌جا نماد همانیدگی‌ها است که باید آرد بشود. آرد هم یعنی هشیاری. این آسیاب را خداوند درشت می‌ستاند، نرم پس می‌دهد و این آسیاب با درد هشیارانه و صبر کار می‌کند.

ابیات مولانا ما را به آن حالت‌ها می‌کشد که چشم عدم ما باز می‌شود، ما شکر می‌کنیم، مرتب شناسایی می‌کنیم همانیدگی‌ها را به‌صورت هشیاری ناظر و در آن موقع روز این است و من‌ذهنی ساکت است. داریم یواش‌یواش همانیدگی‌هایمان را می‌شناسیم، درواقع گندمان را داریم آرد می‌کنیم. ممکن است دوره‌ای باشد که هیچ اتفاقی نیفتد و نباید شما فکر کنید که زندگی یا خدا روی شما کار نمی‌کند. اگر یک مدتی سکون باشد شما باید صبر کنید. «گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون»، طاحون یعنی آسیا. قدیم می‌دانید که دارد می‌گوید که آسیاب‌های قدیم را می‌بیند که آب بود و آب می‌آمد و جاری بود. الآن این آسیاب‌ها نیست. آب با سرعت زیاد سرازیر می‌شد ازطریق یک کانالی می‌خورد به پره‌هایی، این پره‌ها را می‌چرخاند و این حرکت منتقل می‌شد به چرخ دوتا سنگ که می‌چرخیدند، یعنی بالایی می‌چرخید روی پایینی و گندم‌ها را آرد می‌کرد. دارد آن را مثال می‌زند و در آن‌جا آسیابان بود، شما گندمتان را می‌بردید، گندم شما را برای شما آرد می‌کردند. بعضی موقع‌ها هفت-هشت نفر آن‌جا نوبت بودند یا آسیا خراب می‌شد به‌هرحال گندم شما آرد نمی‌شد.

می‌گوید اگر شبی نوبت تو نشد از این آسیاب گندم را بیرون نبر، ممکن است به آسیابی ببری که اصلاً جوش قطع است. یعنی عصبانی نشو، نرو به من‌ذهنی‌ات در این صورت ممکن است ببری به طاحون من‌ذهنی. در این جهان آسیاب‌های من‌ذهنی خیلی زیاد است. گندم را آرد نمی‌کنند بلکه درشت‌ترش هم می‌کنند. با آن آسیاب‌ها نمی‌شود گندم همانیدگی را آرد کرد. پس با استفاده از ابیات مولانا همین‌طور فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، آسیاب زندگی همانیدگی‌های ما را آرد می‌کند. بله این دو بیت هم زیباست:

**نیست کسبی از توکل خوب‌تر
چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

**بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار، سوی اژدها**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷)



پس بنابراین هیچ حرکتی غیر از توکل به نیروی خداوند از طریق فضاگشایی نیست، هیچ حرکتی مهم‌تر از تسلیم یعنی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط نیست. این دوتا کار خیلی مهم است اما مردم از یک بلا در ذهن به‌سوی بلای دیگر می‌گریزند و چه بسا گندم را از آسیاب مولانا ببری به‌جای دیگر و مار تو که الآن اذیت می‌کند تبدیل به اژدها بشود یعنی بزرگتر بشود. «بس گریزند از بلا سوی بلا» چون از طریق من‌ذهنی و همانندگی‌ها آسیاب را می‌بینند. می‌گویم بروم پیش این آقا بلکه کارم را درست کند، یک‌دفعه می‌بینی درد پناه برابر شد؛ نرو، بمان.

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

می‌گوید این حرف‌هایی که زدم این‌ها پوست سخن بود. نغز در این‌جا یعنی خوب، نیکو و نماد خداوند است که تو مغزش را در مرکز انسان‌ها زنده کنی. مغزش این است که انسان‌ها فضا را بازکنند به تو زنده بشوند. همین‌طور که در آن بیت عربی بود، گفت «من زیبایی را در همسایه‌ام دیدم». می‌گوید سخن ذهن پوست است. نغزش این است که به آن زنده بشوی. ای خداوند مغزش را در سینه انسان‌ها زنده کن که تا دریا، دریا انسان است. انسان اولاً یاد بگیرد که می‌تواند درافشان باشد، می‌تواند درهای درون را بیاورد بیرون. نه تنها قادر است درافشانی کند بلکه قادر است درباری بکند، یعنی تندتند در ببارد مثل مولانا که گفت این قدر سخن حکمت در سینه‌ام می‌ریزد که نمی‌دانم کدام را بیان کنم، خاموش می‌شوم که او هر کدام را خواست بیان کند.

پس انسان به‌عنوان دریا بفهمد که دریاست و دریا باید درباری بکند. نه‌تنها درافشانی بکند بلکه درباری بکند. و هیچ موقع ما نباید در سطح من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که قشرِ سخن را می‌گوید، پوست سخن را می‌گوید، همین‌طوری می‌گوید. درست است که حرف ممکن است درست بزند ولی تبدیلی صورت نمی‌گیرد. پس ما با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از زندگی می‌خواهیم که تو مغز سخن را به من بگو. مغزش همان زندگی است که ما به آن زنده می‌شویم. بگذار او حرف بزند. آن از دریای یکتایی مرواریدها را بیرون خواهد آورد و در این جهان خواهد ریخت.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت از برنامه دنباله گرفتار شدن مرغ را در دام زاهد می‌بینیم و همین‌طور که یادتان است این قصه‌ها پشت‌سرهم آمده‌اند که از قصه غلام هندو شروع شد. منظورم این قسمت مثنوی دفتر ششم است که این قصه‌ها پشت‌سرهم آمده‌اند. در این قصه غلام هندو همین‌طور که ملاحظه فرمودید، غلام هندو عاشق دختر پادشاه شد یا دختر خواجه‌اش شد که این کار ناروا بود که در واقع غلام هندو من‌ذهنی بود و در ذهنش عاشق شکل‌ذهنی زندگی یا خدا شد و این کار سبب شد که تنبیه بشود. و امروز هم یک بیت داشتیم در ابیات مثنوی که خواندم، خواجه گفت صبر کن من می‌دانم این پدیده را، اگر انسان متوجه نمی‌شود، چه‌جوری از مرکزش بیرون کنم و دیدیم که به طرز فجیعی مورد حمله دنیا قرار گرفت. اگر یادتان است و بلافاصله در آن موقع ده داد به آن چیزی که با آن همانیده بود و گفت من دیگر صورت را به مرکزم راه نمی‌دهم. ولی در ادامه آن مولانا توضیح داد که توبه او ناپایدار بود، شبیه توبه پروانه‌ای بود که خودش را به آتش می‌زند و می‌سوزاند. پس از این‌که یک قسمتی از وجودش سوخته دوباره برمی‌گردد می‌زند و توبه درستی نمی‌کند.

بعدش هم یک قصه‌ای به ما گفت که، گفت یک دزدی می‌رود خانه یک مرد مورد اعتمادی و او می‌خواهد سنگ چخماق را بزند و شمع را روشن کند. ولی آن دزد پهلوی او ایستاده، همین‌که جرقه می‌جهد شمع را روشن کند، جرقه را در هوا خاموش می‌کند. و این حالت انسان را که مرتب می‌خواهد به وسایل مختلف به خدا برسد، به وحدت برسد، چون این وسایل ناخالص هستند، فضاگشایی کامل نیستند یا تسلیم کامل نیستند، دزد من‌ذهنی جرقه‌ها را خاموش می‌کند، بنابراین شمع حضورش روشن نمی‌شود.

پس از این قصه، قصه آموزنده مرغ و صیاد را به ما معرفی کرد و به ما توضیح داد که چه‌جوری مرغ تازه وارد به این جهان توی دام همانیدگی‌ها می‌افتد. گرچه که اول دام را می‌بیند، یک مرغی وارد این جهان می‌شود، دام را می‌بیند، ولی زاهد را هم می‌بیند. یعنی یک نفر آن‌جا نشسته است می‌گوید تو چه‌کسی هستی؟ می‌گوید من زاهد هستم و از مردم بریدم و فایده ندارد با مردم زیاد جوشیدن و این‌ها. البته مرغ استدلال می‌کند که این استدلال غلط است، باید با مردم جوشید، در اسلام رهبانیت حرام است و همیشه هم مولانا می‌بیند که وقتی استدلال می‌کند معمولاً به آیه‌های قرآن یا حدیث اشاره می‌کند و هر کدام از این نقش‌های داستان یعنی مرغ و صیاد، چنان استدلال می‌کنند که باید با مردم بود. آن یکی می‌گوید: نه، باید گوشه‌گزید و آدم فکر می‌کند که این درست می‌گوید. بعد آن یکی استدلال می‌کند می‌گوید: نه، این درست می‌گوید. به هر حال معلوم می‌شود که اگر انسان با مردم می‌جوشد، بیشتر باید با مردمی بجوشد که به زندگی زنده هستند و بدانند که اگر در معرض من‌های ذهنی قرار بگیرد، مورد نفوذ ارتعاش آن‌ها قرار خواهد گرفت.



بالاخره پس از این همه صحبت، مرغ نمی‌تواند از دانه‌ها بگذرد. چون وقتی وارد شده بود، یک مقدار دانه بود آنجا و این دانه‌ها در واقع موضوع همانندگی ما انسان‌ها در این جهان هستند، مثل همانیدن با اشخاص مهم در زندگی ما یا همانیدن با پول یا متعلقات. به هر حال مرغ به صیاد رو می‌کند که، می‌گوید که من یک وضعیت بسیار اضطراری دارم، طبق آیه قرآن هر کسی که حالت اضطراری دارد، می‌تواند حالا مرده‌ها را بخورد یا مثلاً یک چیز بدی را بخورد، حالا من هم آن حالت را دارم. در حالتی که آن حالت را ندارد.

و صیاد می‌گوید که این دانه‌ها را که می‌بینی، این‌ها مال یتیم است و فکر کرده‌اند که من آدم معتمدی هستم، به من سپرده‌اند و این‌که تو از من می‌پرسی با اجازه شما من این دانه‌ها را بخورم، این را باید خودت جواب بدهی و اگر هم ضرورت دارد بهتر است پرهیز کنی، نخوری و اگر بخوری، باید ضمان آن بدهی، یعنی از عواقبش بریبایی، این عواقب وخیمی دارد؛ صیاد می‌گوید. مرغ به تأمل فرو می‌رود و ولی با توجه به این‌که یک مقدار همانندگی دارد و حرص همانش دارد، دانه‌ها را می‌خورد و همین که دانه‌ها را می‌خورد توی دام می‌افتد و وقتی دام می‌افتد، شروع می‌کند به دعا کردن و به هر حال طبق قصه، سوره یاسین خواندن و سوره انعام خواندن و مولانا می‌گوید که الآن دیگر این آیه‌ها را خواندن فایده‌ای ندارد، توی دام افتادی و قبلاً باید می‌خواندی این‌ها را. به هر حال آن قصه تمام می‌شود، پر از نکات است دیگر که همه بیان‌کننده آن مکان‌هایی است که ما ممکن است بلغزیم و خواندنش بسیار مفید است.

یک قصه‌ای را به ما گفت که، در آنجا مولانا بیان کرد که انسان باید پاسبان هشیاری خودش باشد و این پدیده را، یا سبک زندگی را هم بیان کرد که انسان‌ها تک‌به‌تک هشیاری خودشان را پاسبانی نمی‌کنند و مسئولش نیستند. و ما متوجه شدیم این را که ما باید مسئولیت کیفیت هشیاری خودمان را در این لحظه به عهده بگیریم. و نه تنها فرد را مسئول دانست و گفت که غفلت کرده‌اند انسان‌ها تک‌به‌تک، بلکه کسانی هم که مسئول پاسبانی هشیاری بشریت بوده‌اند، ترسیده‌اند و وقتی دزدان آمدند اموال مردم را بدزدند، یعنی زندگی مردم را بدزدند، بکشند به همانندگی، به عبارت دیگر وقتی دیو آمده است هرچه که دارند بدزدند، این‌ها ساکت مانده‌اند، ترسیده‌اند. پس نکته این بود که هر کسی مسئول است پاسبانی بکند. می‌دانید که ما این چیزها را یاد نگرفته‌ایم، بلکه یاد گرفته‌ایم که هر کسی که از حالت حضور خارج می‌شود، مثلاً خشمگین می‌شود، می‌رنجد یا انتقام‌جو می‌شود، کینه‌ورز می‌شود، حرص دارد، ما یاد گرفته‌ایم که تقصیر خود ما نیست، به ما یاد داده‌اند، یک مسیر جبری را می‌رویم و ما هم اختیاری در این مورد نداریم اصلاً. پدر و مادر ما، معلمین ما، به‌طور کلی جامعه، دولت، همه مسئول هستند غیر از من، و این وضعیت من که به این صورت است، در واقع دیگران کرده‌اند، من هیچ تقصیری ندارم. ما حاصل کلام ما این است در من ذهنی.



و این مرغ هم که افتاد توی تله، الآن می‌گوید که تقصیر تو است، تقصیر این زاهد است، که زاهد به او گفت که این مال یتیم است، نباید بخوری. برای این‌که تو می‌دانی که در حالت اضطراری، بله، دانه را می‌خورند، ولی تو که مضطر نیستی. البته به‌طور غیرمستقیم به مرغ می‌گوید و مرغ می‌داند که مضطر نیست، مرغ می‌تواند بپرد برود جای دیگر و حرص این چیز را از دلش بیرون کند و کلمه ضرورت را به‌کار می‌برند. می‌گوید که واقعاً ضرورت دارد شما که مرغ هستید و تازه وارد هستید این دانه‌ها را بخورید؟ آن هم می‌گوید ضرورت دارد ولی می‌گوید ضرورت هم که داشته باشد بهتر است پرهیز کنی. پس ضرورت ندارد که ما با چیزها همانیده بشویم، ولی به‌رحال یا حرص خودمان هست یا نفوذ به‌طور کلی مردم است که یاد گرفته‌ایم، ما ضرورت می‌بینیم که مال یتیم را بخوریم و بالاخره:

«حواله کردن مرغ، گرفتاری خود را در دام، به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد، مرغ را.»
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷)

این تیتَر این قسمت هست. پس این‌طوری می‌شود.

گفت آن مرغ: این سزای او بود
که فسون زاهدان را بشنود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷)

گفت زاهد: نه، سزای آن نِشاف
کو خورد مال یتیمان از گِزاف
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۸)

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
که فح و صیّاد لرزان شد ز دَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۹)

نِشاف یعنی جنون، دیوانگی. در این‌جا به معنی دیوانه آمده پس می‌گوید که مرغ رو می‌کند به زاهد می‌گوید تقصیر توست و این سزای کسی است مثل من که افسون زاهدان را بشنود. ولی زاهد به او می‌گوید من تو را گول نزدَم من حتی گفتم ضرورت اگر هست بهتر است پرهیز کنی. پس گفت زاهد این سزای آن دیوانه‌ای است که مال یتیمان را به ناحق بخورد به گِزاف، بیهوده بخورد. و امروز راجع به یتیم صحبت کرد دوباره. گفت که انسان در من‌ذهنی یتیم بی‌وصی هست یعنی سرپرست ندارد. در ذهن یتیم است برای این‌که از پدر اصلی‌اش که خداست،



در یک بیت دیگر گفت پدر و مادر و اصل و همه چیزتان خداوند یا عشق است. باید با او یکی بشوید. باید به او بپیوندید. دُرست است که شما مادر پدر دارید ولی این‌ها به جسم شما می‌توانند کمک کنند.

به هر حال زاهد می‌گوید که نه، این سزای آن دیوانه‌ای است که مال یتیمان را بیهوده می‌خورد و به هر حال در آن مذاکره نهایی مرغ با صیاد ما متوجه می‌شویم که مرغ دُرست است که یک استدلالی می‌کند می‌گوید که من مضطرب و حالم خراب است و از این دانه‌ها باید بخورم و اشاره می‌کند به یک آیه قرآن ولی آیه قرآنی که صیاد به آن اشاره می‌کند که مال یتیم را نباید بخوری از آن قوی‌تر است. و مرغ می‌داند که واقعاً مال یتیم را می‌خورد. یعنی ما می‌دانیم که این کاری که ما می‌کنیم دُرست نیست. ولی می‌کنیم به هر حال.

بعد از آن مرغ متوجه می‌شود که دیگر باید از ذهنش بیاید بیرون ملامت نکند. ملامت زاهد یا کس دیگر فایده ندارد. حالا ما هم می‌توانیم یاد بگیریم که واقعاً حالا که در من ذهنی هستیم و من ذهنی این همه بلا سر ما آورده این در واقع تقصیر من ذهنی هم نیست تقصیر ماست به عنوان هُشیاری و من ذهنی قسمتی از این جهان هست. یک مصنوع هست، یک چیز ساخته شده هست و ما نباید مال یتیمان را بخوریم. و متوجه می‌شود که باید از سبک عمل و فکر من ذهنی ببرد بیرون و شروع می‌کند به نوحه‌گری. نوحه‌گری یعنی نالیدن به درگاه خداوند و این دیگر از طریق فضاگشایی است به طوری که فح یعنی دام و صیاد، یعنی این جهان همه شروع می‌کنند به لرزیدن. معلوم می‌گردد انسان حقیقتاً از روی صداقت فضا را باز کند و بنالد به درگاه خداوند، این جهان می‌لرزد. یعنی این جهان نمی‌تواند، همانندگی‌ها نمی‌توانند در برابرش مقاومت کنند. اگر بشناسد که لزومی ندارد همانند به شود با چیزها و دردها. و این طوری می‌گوید:

کز تناقضهای دل، پُشتم شکست

بر سرم جانا بیا می‌مال دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰)

زیر دست تو سرم را راحتی‌ست

دست تو در شکر بخشی آیتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۱)

سایه خود از سر من برمدار

بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲)



این‌ها را مرغ می‌گوید. مرغ رو می‌کند به درگاه خدا از طریق فضاگشایی بسیار محکم، تسلیم کاملاً روشن و آوردن خود زندگی، عدم به مرکز و می‌گوید که خدایا از این‌که با چیزهایی که همانیده شده‌ام این‌ها با هم تناقض دارند و این می‌کشد آن‌ور، آن می‌کشد آن‌ور و پشت من را شکسته‌اند این‌ها. خداوند بیا دست نوازش را به سر من بمال. و مالیدن دست نوازش به سر ما همین از طریق فضاگشایی است. همین که فضاگشایی می‌کنیم شدید، دست خداوند سر به اصطلاح بی‌فرمی شما را، شعور شما را، عقل شما را، عدم شما را نوازش می‌دهد. بعد در آن حالت که ما اتصال پیدا می‌کنیم به زندگی یا خدا متوجه می‌شویم که وقتی که دست را به اصطلاح بر سر من به عنوان نوازش می‌مالی، وقتی سرم زیر دستِ توست، یعنی به تو وصلم، راحت‌م آرامش دارم. «زیر دست تو سرم را راحتی‌ست» دست تو به من شکر می‌بخشد. و شکر بخشیدن دستِ تو واقعاً معجزه می‌کند. و این شکر بخشی درست است. بعضی از نسخه‌ها سکر نوشته‌اند.

شکر بخشی با دید ذهن خیلی معنی نمی‌دهد ولی با دید عدم معنی می‌دهد. برای این‌که، این که ما شکر را یاد بگیریم و شاکر باشیم، این نشان تبدیل شدن ماست. این که می‌بینیم مرغ چشم‌هایش باز شده در این‌جا و دیگر از ملامت زاهد یا خودش دست برداشته است و می‌خواهد شکر کند، به خاطر باز شدن چشم‌هایش، این پدیده بسیار مهمی است برای هر کدام از ما. و ادامه می‌دهد که سایه خود را از سر من بردارد. اگر قرار باشد خداوند سایه‌اش را همیشه بر سر ما بیندازد، همیشه باید مرکز ما عدم باشد. برای این‌که من در رسیدن مجدد به تو که الآن در تله هستم باید از این تله بیایم بیرون. فقط تو می‌توانی دریاوری. «بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرارم» حالا شما هم بی‌قرارید واقعاً از این تله من ذهنی بیرون بروید؟ یا هنوز دارید پدر مادران را دوستانان را جامعه را ملامت می‌کنید؟ و بعضی‌ها هم که فهمیده‌اند در تله من ذهنی هستند شروع کرده‌اند که باید پیدا کنم چه کسی من را در این انداخته؟ خودت! خودت انداختی. لزومی ندارد اصلاً بدانی چه کسی انداخته است. توجه کنید لزومی ندارد بدانیم در گذشته چه شده. من از چه مرحله رد شدم و در این مراحل چه کتک‌هایی خوردم چه سختی‌هایی کشیدم. چه ظلمی به من شد. لزومی ندارد ما این‌ها را به یاد بیاوریم.

خواب‌ها بیزار شد از چشم من در غمت، ای رشک سرو و یاسمن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۳)

گر نیام لایق، چه باشد گر دمی ناسزایی را بپرسی در غمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۴)



مَرِ عدم را خود چه استحقاق بود که بَرِو لطف چنین درها گشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۵)

می‌گوید خواب از چشم من بیزار شده یعنی خوابم نمی‌برد. و این خواب ممکن است که دیگر خواب رفتن به قُرم باشد یعنی دوباره رفتن به ذهن و همانندگی‌ها را بیدار کردن. «خواب‌ها بیزار شد از چشم من» یعنی من لحظه به لحظه مرکز را عدم می‌کنم. و در رسیدن به تو بی‌قرارم. نمی‌خواهم صبر کنم در ذهن دیگر. بلکه خیلی از ما می‌گوییم حالا می‌توانیم صبر کنیم. این «بی‌قرارم، بی‌قرارم بی‌قرار» مهم بود. و اگر شما واقعاً بی‌قرار باشید، این‌که به خدا زنده بشوید، این بی‌قراری، بی‌قراری ذهن نیست، عجله نیست، بلکه شدت فضاگشایی را نشان می‌دهد و وسعت و شدت فضاگشایی این مرغ که همان در واقع روح انسان است، هشیاری انسانی است این مرغ، آن قدر شدید بوده است که به اصطلاح دام و صیاد و همه چیزها لرزیده است، یعنی همه زمین همانندگی به لرزش افتاده است.

می‌گوید در غم تو، در رسیدن به تو، این‌که من می‌خواهم به تو زنده بشوم، ای کسی که مورد حسادت سرو و یاسمن هستی، خواب از چشم من بیزار شده است، یعنی خوابم نمی‌برد، دیگر نمی‌خوابم. منتظر هستم به تو زنده بشوم و این انتظار، انتظار ذهنی نیست و اگر لایق نیستم چه می‌شود که یک لحظه نالایی را، ناسزایی را، در غمی که دارد بررسی؟ یعنی این شخص می‌بیند غم اصلی‌اش را پیدا کرده است، غم اصلی‌اش زنده شدن به زندگی است. بعد خودش دارد استدلال می‌کند. مرغ، که مولانا می‌خواهد به ما یاد بدهد، می‌گوید که انسان‌ها در این مانع به سر می‌برند. این مانع ذهنی است که می‌گویند ما ناسزا هستیم، مستحق نیستیم.

مولانا در خیلی جاها توضیح داده است که انسان در من ذهنی نباید فکر کند که نالایق است و ناسزا است و فعلاً لیاقتش را ندارد و الآن می‌گوید که ما عدم بودیم، اصلاً هیچ بودیم، شما ما را از هیچ آوردی به جهان وجود. آن موقع که اصلاً وجود نداشتیم، چه جوری بود که مستحق این کار بودیم، که در لطف به ما گشوده شد. تو آوردی ما را به این جا و این تو هستی که ما را بیدار می‌کنی. ما هم الآن فهمیده‌ایم که به تو زنده باید بشویم. حالا یک اشتباهی کرده‌ایم، افتاده‌ایم توی ذهن، این دانه‌ها را خورده‌ایم. شما به ما کمک کنید و من متوجه هستم که درست است که به لحاظ من ذهنی ناسزا هستم، ولی از نظر تو، به اعتبار این‌که از جنس تو هستم، سزا هستم. اگر سزا نبودم که تو این لطف را به من نمی‌کردی.

بله، الآن آن را دارد توضیح می‌دهد:



خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۶)

در واقع این «جیب» است یعنی سینه.

پنج حس ظاهر و پنج نهان که بشر شد نطفه مرده از آن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۷)

توبه، بی توفیق ای نور بلند چیست جز بر ریش توبه ریشخند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۸)

بله، ریشخند یعنی مسخره و گرگین: کسی که مبتلا به بیماری کچلی است. خاک گرگین کنایه از خاک حقیر و بی حاصل هست و پس وقتی می گوید: «خاک گرگین را کرم آسیب کرد» ما در واقع مواد شیمیایی هستیم که اینها را زندگی به هم قاطی کرده است و با بخششی که به آن کرده، لطفی که به آن کرده، انسان شده است. چراکه در انسان دهتا به اصطلاح گوهر هست، پنج تا حس ظاهر که همین چه می دانم شنیدن و بوییدن و دیدن و همین پنج تا حسی که داریم، اما پنج تا حس نهان هم داریم. یعنی وقتی به حضور زنده هستیم، پنج تا حس دیگر داریم که با آنها می بینیم. البته ما باید تبدیل بشویم، به وسیله ذهن اینها را نمی توانیم درک کنیم. ولی حداقل در جهان ذهن و ظاهر ما این پنج حس ظاهر را می توانیم تجربه کنیم. پس بنابراین دهتا گوهر است این. می گوید اینها گوهرهای بسیار گرانبهائی است، حقیقتاً هم همین طور است. همین پنج تا حس و فکر که انسان دارد، بسیار بسیار باارزش است و مزیت ما نسبت به حیوان است. البته حیوان هم آن حسها را دارد، ولی توانایی فکر کردن را به صورت ما ندارد.

و خودش توضیح می دهد می گوید: پنج تا حس ظاهر هست، پنج تا نهان، به طوری که نطفه مرده که در شکم مادر که یک نطفه هست که مرده هست، این بشر می شود. یعنی هشیاری می تند جسم ما را و بعد هم من ذهنی را می سازد، در واقع بشر را می سازد. بشر در این جا انسانی است که هنوز در ذهن هست، ولی این از نطفه مرده ساخته می شود. حالا می گوید: آیا می شود در ذهنمان توبه هم کرد؟ می گوید: نه! «توبه بی توفیق ای نور بلند» ای زندگی، توبه بدون کمک تو که ما موفق بشویم، در واقع مسخره کردن خودمان است، ما باید این را بدانیم.



پس مولانا توضیح می‌دهد که ولو این‌که ما الآن می‌فهمیم این‌ها را با ذهنمان، توبه واقعی این است که به‌طور کلی من‌ذهنی را ترک کنی و فضا را باز کنی، همین‌طوری که این مرغ دارد این‌جا می‌کند. به‌طوری که می‌گوید فَنخ و صیاد به لرزش افتاده است.

پس توبه یک پدیده‌ای است که به موجب آن انسان از من‌ذهنی به هشیاری حضور برمی‌گردد. اگر این نباشد، در این‌صورت حرکت انسان از یک موضع یا موقعیت ذهنی به یک حالت دیگر هست، در ذهن. توبه این نیست که شما این باور را بیندازی و یک باور دیگر را جایش بگذاری. نمی‌شود در ذهن بود و جدا بود از زندگی و توبه هم کرد، این توبه فایده ندارد. دارد جنس توبه را به ما توضیح می‌دهد. همین را در داستان غلام هندو هم توضیح داد و مولانا این کیفیت توبه را که کدام توبه صحیح است، را در جاهای مختلف توضیح داده است. «توبه نصح» هم یکی بود، اگر یادتان باشد. پس توبه نصح هم که داستانش را خوانده‌ایم، همان بود که بالاخره فهمید که آن کار را نباید بکند.

یادتان است دیگر، نصح یک مرد بود که ظاهرش زن بود و می‌رفت حمام زنانه، دلاکی می‌کرد و زنان مردم را می‌شست و از نظر جنسی کامل بود و هر دفعه که می‌آمد بیرون احساس گناه می‌کرد و توبه می‌کرد، ولی حرص و شهوتش دوباره غلبه می‌کرد. خودش را می‌زد به زن بودن و می‌رفت و از زنان و دختران مردم استفاده می‌کرد، برمی‌گشت خانه و توبه می‌کرد و توبه‌اش را می‌شکست و البته اگر یادتان باشد، یک روز انگشتی دختر پادشاه گم می‌شود و پیدا نمی‌شود، می‌گویند باید همه را بگردیم و دستور می‌دهند که همه باید لخت شوند و نصح در واقع که، مرد است در واقع از نظر جنسیت، مرگش را جلوی چشمش می‌بیند و توبه می‌کند این دفعه.

می‌گوید: خدایا این دفعه من را نجات بدهی، دیگر این کار را نمی‌کنم. و می‌گردند همه را که دیگر لخت شده‌اند و این‌ها و این غش می‌کند و وقتی به او می‌رسند، دیگر انگشت پیدا شده است، نصح را نمی‌گردند و نه تنها نمی‌گردند، دختر پادشاه از نصح که دلاک مخصوص او هم هست، عذر می‌خواهد که به نصح توهین شده است و نصح می‌آید بیرون و شکر می‌کند که از این مخمصه به این زیبایی رها شده است و دیگر ترک می‌کند این کار را. هرچه به او می‌گویند: بیا و جای خالی است و این‌ها، می‌گوید: نه. بالاخره دختر پادشاه یک سفارش خصوصی به او می‌کند مخصوص که تو بیا دلاک شخصی من بشو، حالا به عموم هم نمی‌خواهی خدمت کنی. می‌گوید: نه، نمی‌توانم دیگر. بله این توبه نصح هست که البته می‌میرد و زنده می‌شود. الآن هم همین را می‌گوید: «توبه بی‌توفیق ای نور بلند» وقتی آن‌جوری توبه می‌کند واقعاً، خداوند به او کمک می‌کند، برمی‌گرداند، حرصش را به‌طور کامل می‌ریزد. بله، این هم آیه‌ای است که مربوط به همین نطفه و این‌ها است، می‌گوید که:



«...أَكْفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّكَ رَجُلًا»

«...آیا بر آن کس که تو را از خاک و سپس از نطفه بیآفرید و مردی راست بالا کرد، کافر شده‌ای؟»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۳۷)

یعنی این‌که ما به‌صورت هشیاری، امتداد خدا، خودمان را می‌بافیم و بعداً من‌ذهنی درست می‌کنیم، ما می‌توانیم برگردیم به آن هشیاری کافر بشویم؟! یک چیزی که ساختیم، آن مصنوع را در مرکزمان بگذاریم، نه نباید بشویم و همین‌طور:

«مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَرَهُ»

«از نطفه‌ای آفرید و به اندازه پدید آورد».

(قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱۹)

می‌بینید که اندازه ما هم متناسب است. خلقت ما بسیار زیباست. این‌طور نیست که یک دستان مثلاً یک متر باشد آن یکی بیست متر باشد، همچو عدم توازن در خلقت ما وجود ندارد. بنابراین این من‌ذهنی که واقعاً بی‌تناسب است با ما و بی‌جا در مرکز ماست تقصیر خودمان است.

سَبَلْتَانِ توبه یک یک بَر کُنِ توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۹)

ای ز تو ویران دکان و منزل چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۰)

چون گریزم؟ زآنکه بی‌تو زنده نیست بی‌خداوندیت بود بنده نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۱)

سَبَلْتَانِ یعنی سبیل‌ها. سبیل‌های توبه را، یعنی انسانی را که فضاگشایی نکند، تو را نیاورد به مرکزش، در ذهن بماند، من‌ذهنی داشته باشد، با من‌ذهنی‌اش توبه کند، سبیلش را می‌کُنی. و کندن سبیل البته قدیم برای مردان توهین بزرگی محسوب می‌شد. «سَبَلْتَانِ توبه یک یک بَر کُنِ» نه تنها توهین بود بلکه خیلی دردناک هم هست. یعنی با هر سبیل کندن انسان زیر درد قرار می‌گیرد. پس بنابراین تو اجازه نمی‌دهی کسی بدون تو توبه کند، برای این‌که توبه یک شبیح است؛ الآن می‌بینید که توبه به‌وسیله من‌ذهنی صورت می‌گیرد در خیلی‌جاها. مردم با



منِ ذهنی توبه می‌کنند که فایده ندارد. و این موضوع باید مورد توجه واقعاً خیلی‌ها قرار بگیرد که فکر می‌کنند با زور می‌شود توبه کرد، با فشار، با زندانی کردن انسان توبه می‌کند! نه، با منِ ذهنی توبه می‌کند که توبه‌اش فرار است و به درد نمی‌خورد.

شاید با فهماندن این دانش به انسان‌ها و در معرض دید آن‌ها قرار دادن ما بتوانیم انسان‌ها را به توبه واقعی که خروج از منِ ذهنی است و گذاشتن همانیدگی‌ها و اجسام به مرکز است، متقاعد بکنیم و آن‌ها توبه درستی بکنند. البته خیلی موقع‌ها مثل نصوح انسان می‌میرد و زنده می‌شود تا توبه می‌کند چون خطر را در یک قدمی‌اش می‌بیند. اگر یک‌ذره هم ادامه می‌داد کشته می‌شد یا حالا یک بلایی سرش می‌آمد. یا دکتر به ما می‌گوید، اگر این کار را بیشتر بکنی می‌میری برای این‌که سرطان می‌گیری و ما از آن کاری که مثلاً ممکن است استرس کشیدن و حرص‌ورزی به‌خاطر مال دنیا باشد توبه کنیم.

«توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی» یعنی این ماه است که اصل‌کاری است روشنایی می‌اندازد، سایه باید تابع ماه باشد، سایه تابع خورشید باید باشد، نباید سایه قد علم کند خورشید هر طرفی می‌رود به من مربوط نیست من این‌طوری می‌خواهم حرکت کنم! این‌طوری نمی‌شود. یعنی شما نباید بگویید من توبه می‌کنم به‌هرحال لزومی ندارد که به خدا وصل بشوم. نه، نمی‌شود. و این‌جا می‌گوید که، این دکان منِ ذهنی من که منزل من هم هست باید از تو ویران بشود. شما حاضرید هم پارک منِ ذهنی که چیزها را چیده‌اید و در کنترل هستید، آن را ویران کنید؟

«ای ز تو ویران دکان و منزل» «چون ننالم؟» یعنی تو بیا این دکان من را که قسمت‌های مختلف هم‌هویت‌شدگی خودم را می‌فروشم؛ و یک‌جوری ما توبه‌مان هم می‌فروشیم، ما می‌گوییم آقا از فلان چیز توبه کردیم، این‌که توبه را که نمی‌شود فروخت! یعنی این هم مایه فخر ماست افتخار ماست که ما دیگر این کار را نمی‌کنیم و فلان و... که این‌طوری که توبه نمی‌شود. «ای ز تو ویران دکان و منزل» چه‌طوری ننالم؟ وقتی دلم را می‌فشاری. وقتی دل من می‌فشاری من به درگاه تو ناله می‌کنم. پس معلوم شد که وقتی دلمان فشرده می‌شود، منقبض می‌شود، ما او را کم داریم. هر دردی یادآوری‌کننده این است که ما از او جدا شده‌ایم.

«چون گریزم؟» یعنی چه‌طوری از تو به دنیا گریزم؟ چرا بگریزم؟ نمی‌گریزم. بالا هم گفت، می‌نالم پس. مگر می‌شود من فضا را ببندم از تو به یک جسمی بگریزم و آن را بیاورم مرکز. «چون گریزم؟» برای این‌که بدون تو کسی زنده نیست. ما زندگی هستیم، که ما نمی‌توانیم که زندگی داشته باشیم و به‌جای زندگی یک چیز را بگذاریم. «زآنکه بی‌تو زنده نیست» اگر تو در مرکز یک انسانی نباشی که او زنده نیست مرده است. اصلاً تو نباشی، بدون



خداوندی تو بنده‌ای وجود ندارد. تو اگر آشکارا در مرکز من نباشی من چه‌طوری می‌توانم بنده بشوم؟ نمی‌توانم بشوم. ولی در این جهان ما شده‌ایم. مولانا دارد توضیح می‌دهد اشتباهات ما چه بوده است.

جان من بستان، تو ای جان را اصول ز آنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۲)

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۳)

چون بدر شرم، گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۴)

ملول: یعنی افسرده و اندوهگین. زحیر: یعنی درد، ناله. ارتعاش: لرزش، در این‌جا به معنی پریشانی و اضطراب است. در خیلی جاها لرزش ممکن است کار و فعالیت باشد، لرزش کوشش باشد، حرکت باشد.

«چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش» یعنی چه‌قدر درنگ کنم در من‌ذهنی، چه‌قدر درد بکشم و چه‌قدر به‌اصطلاح مضطرب شوم یا تلاش‌های من‌ذهنی کنم که من را نگران می‌کند و بقیه دردها را به وجود می‌آورد. ارتعاش یعنی حرکت برای درد در این‌جا. بله. می‌گوید، جان من را بستان. یعنی جان من‌ذهنی من را بگیر برای این‌که ریشه جان، اصل جان، تو هستی. جان من‌ذهنی را بگیر ای کسی که ریشه و اصل جان من هستی. برای این‌که وقتی تو در مرکز من نیستی من از جانم خسته می‌شوم، ملول می‌شوم. و همین‌طور هم شده، ما از جانمان ملول هستیم، خسته شده‌ایم از من‌ذهنی. این مرغ می‌گوید، من به فن و مهارت دیوانگی عاشق هستم. من سبک زندگی دیوانگان را دوست دارم. دیوانگی در این‌جا یعنی فکر و عمل برحسب مرکز عدم. عشقم این است که دیوانه بشوم. و این‌که من فرهیخته باشم مطابق اصول من‌ذهنی، دانشمند باشم، دانا باشم، «فرزانی»، اندیشور باشم، خردمند باشم برحسب من‌ذهنی، از آن سیرم. شما چه؟ شما عاشق دیوانگی هستید؟

این کار مشکل است برای این‌که مردم دارند نگاه می‌کنند. هیچ‌کس نیست که به یک چهارچوب روابطی وصل نباشد. پس اگر ما مرکز را عدم کنیم و برحسب ارزش‌های جامعه زندگی نکنیم آن‌ها ایراد می‌گیرند. برای همین می‌گوید، من عاشقم بر فن دیوانگی. مردم می‌خواهند ما را فرهیخته ببینند؛ این دانشمند است، خیلی بلد است؛



ولی چیزهای کتابی بلد باشیم. خردمند است برای این که می تواند خوب پول دربیاورد، می داند کی چیزی را بخرد کی بفروشد. نه. می گوید، من سیرم از این ها. وقتی شرمم بدرد، و شرم در واقع در این حیثیت بدلی من ذهنی که داریم، هر همانندگی یک محدودیت هم هست، و انسان برای خروج از آن محدودیت واقعاً شرم دارد. یعنی فکر می کند بد است. این من ذهنی محدودیتی به ما اعمال می کند که ما از آن محدودیت حیثیت ساختگی نمی توانیم بیرون بیاییم.

می گوید: این شرم، پرده این من ذهنی بدرد، این بی حیایی به اصطلاح آدم نیست، «چون بدرد شرم». من ذهنی یک موجود باحیایی نیست. خیلی ها خجالتی هستند در من ذهنی ولی اگر یک ذره شما فشار بیاورید چنان بی شرم می شوند، هر حرفی را می زنند. تنها حیای مطلوب و زیبا حیای انسان به صورت زندگی است با مرکز عدم. «چون بدرد شرم، گویم راز فاش»، چه قدر باید درنگ کنم. صبر در این جا منفی است - از «صبر» خوب نیست - چند از این صبر و درد کشیدن و حرکت های درد انگیز من باید بکنم این جا؟ یعنی می گوید بسم است. حالا این ابیات نشان می دهند که آیا شما هم از این مراحل می گذرید یا گذشته اید یا نه؟ شما می خواهید مثلاً به مردم نشان بدهید که من فرهنگی هستم، فرزانه هستم، هنوز جان من ذهنی را می خواهید نگه دارید؟ ولو این که ملولید؟ شرم را نمی خواهید بدرید، محدودیت را می خواهید؟ می گوئیم بد است، زشت است بابا، چه می گویند مردم؟ بفهمند من مولانا می خوانم این چیزها را می خوانم که زشت است آدم آبرویش می رود.

در حیا پنهان شدم همچو سجاف

ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵)

ای رفیقان، راهها را بست یار

آهوی لنگیم و او شیر شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم رضا کو چاره ای؟

در کف شیر نر خون خواره ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

پس می گوید: در این حیای محدودیت من ذهنی که حیای خوبی هم نیست مانند سجاف، سجاف آن زه دوخته شده پارچه است در این جا به معنی پرده هست، اگر پرده بگیریم می گوید که: این حیای من پرده ای شده، پرده



کشیده جلوی من، یعنی زندگی را نمی‌بینم ولی امکان این وجود دارد که از زیر این لحاف من‌ذهنی یک‌دفعه بجهّم. پس بنابراین با فضاگشایی‌های مکرّر از زیر لحاف یا جامه من‌ذهنی ممکن است بپریم و الآن می‌گوید که: «ای رفیقان»، ای مردم، یار یعنی خداوند راه‌ها را بسته است. یعنی هیچ‌کدام از این الگوهای همانیده‌شده که به‌نظر می‌آید اگر برویم ما به‌جایی می‌رسیم، این‌ها راهی به‌جایی ندارد. «ای رفیقان راه‌ها را بست یار»، ما مثل آهوی لنگیم نمی‌توانیم بدویم و خداوند مثل شیر نری است که دنبال این آهوی لنگ است. چه‌جوری می‌خواهیم با گریز به چیزهای این جهانی از دست دردی که زندگی ایجاد می‌کند فرار کنیم.

بعد می‌گوید: غیر از «تسلیم و رضا» که خیلی از ما این تسلیم و رضا را نمی‌شناسیم چاره دیگری نیست. برای این‌که ما در کف «شیر نر خون‌خوارهای» هستیم که خون مرکز مادی انسان‌ها را می‌ریزد. بنابراین در این لحظه رضا به ما می‌گوید که: شما توکل کنید. امروز توکل هم داشتیم، تسلیم و توکل داشتیم امروز. الآن می‌گوید: «تسلیم و رضا»، ببینید این‌ها چه‌قدر مهم هستند. رویداد در این لحظه رخ می‌دهد من‌ذهنی این رویداد را بسیار منفی تفسیر می‌کند، چون من‌ذهنی یک سیستم تفسیری است. آیا امکان راضی‌بودن و فضاگشودن و توکل که هرچه هست، این به نفع من است. امکان این وجود دارد که ما بگوییم: خداوند در این لحظه با قانون قضا فکر می‌کند، این اتفاق را به‌وجود می‌آورد برای من، گرچه که ظاهراً چالش است، شاید این نتیجه اعمال خودم است و اگر من با رضا، یعنی راضی‌ام به این، فضاگشایی کنم و با اتفاق کاری نداشته باشم این فضای گشوده‌شده درد من را درمان می‌کند. پس «شیر نر خون‌خواره» خداوند است، آهوی لنگ من‌ذهنی ماست، یا ما به‌صورت من‌ذهنی هستیم و «تسلیم و رضا» سبب تبدیل «آهوی لنگ» به «شیریت» ماست، به جنسیت اصلی ماست، بله.

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب

روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

که بیا من باش یا همخوی من

تا ببینی در تجلّی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟

خاک بودی طالب احیا شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰)



می‌گوید: خداوند نه خواب دارد و نه غذا می‌خورد؛ مثل آفتاب. و هشیاری ما را، روح‌ها را می‌خواهد بی‌خورد و خواب بکند. بی‌خورد و خواب کردن هشیاری‌ها، معنی‌اش این نیست که ما غذا نخوریم، یا نخوابیم. معنی‌اش این است که ما غذای روح بخوریم، غذای نور بگیریم، فضا را باز کنیم از آن‌ور شادی بگیریم، از آن‌ور عقل بگیریم و به خواب من‌ذهنی فرو نرویم. ما باید بخوابیم، خواب تن را نمی‌گوید و این آیه را هم ببینید:

«... لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

«نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵)

یعنی خداوند چُرت نمی‌زند، نمی‌خوابد و همین‌طور:

«هُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ»

«...و می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴)

خداوند غذا نمی‌خورد، مانند آفتاب او نمی‌خوابد و غذا نمی‌خورد و می‌خواهد ما به‌عنوان روح یا هشیاری امتداد او ما هم خواب همانیدگی نداشته باشیم، از همانیدگی‌ها غذا نخوریم که او دارد به ما می‌گوید: فضا را باز کن که به من، تبدیل بشوی. که بیا من باش یا اگر هم تبدیل کامل نشدی خوی من را بگیر. خوی او می‌داند فضاگشایی است؛ خوی او میل به بی‌نهایت شدن است، میل به ابدیت است، میل به بی‌مرگی است. و تا در این‌که من می‌خواهم به‌صورت تو خودم را متجلی کنم، یعنی در تو تجلی کنم، در تو خودم را به‌صورت خودم و تو بیان کنم، روی من را ببینی. یعنی به من تبدیل بشوی تا به من تبدیل نشوی روی من را نمی‌توانی ببینی.

که بیا من باش یا همخوی من

تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

پس بنابراین خداوند در ما به خودش زنده خواهد شد و از ما خودش را بیان خواهد کرد، در آن‌موقع ما متوجه او خواهیم بود و تنها راه دیدن او، یکی شدن با او، همین است. می‌گوید که تو مرا دیده‌ای، اگر ندیدی چه‌جوری این چنین شیدا شدی، چرا این‌قدر دنبال منی؟ واقعاً هم اگر شما با فضاگشایی روی او را ندیدید، در هفته گذشته داشتیم گفت: بوی سیب را نشنیدید؟ بوی خوش عشق را نشنیدید؟ چرا آن‌قدر دنبال مولانا هستید؟ تو که خاک بودی، ما از نظر جسمی غیر از مواد شیمیایی نیستیم که به‌هم پیوسته و چه چیزی به‌هم پیوند داده؟ همان هشیاری، همان روح. حالا که طالب زنده شدن شدی، زنده شدن به چه‌کسی؟ به او، پس روی من را دیده‌ای.



مزه را چشیده‌ای، همه ما مزه‌اش را چشیده‌ایم و باید همخوی او بشویم. چه‌جوری همخوی او می‌شویم؟ این لحظه اتفاق می‌افتد، اطرافش فضاگشایی و در این دو، سه بیت اخیر هم گفت: «تسلیم و رضا» و توکل که این فضاگشایی به ضرر من نیست. اگر من ذهنی مزاحم می‌شود که: نه! تو باید این کنترل و این دکان، اسم دکان برد، این منزل که این‌طوری چیده‌ای، هرکسی را سر جای خودش گذاشته‌ای، چیزها را در سر جای خودش گذاشته‌ای و مواظبی که این به هم نریزد، همسرت را، بچه‌ات را، دوستان را کنترل می‌کنی، این را نگه دار. نه! این را نگه ندار، بگذار بهم بریزد. توکل کن که به هم بریزد بهتر خواهد شد، چون آن با اصول من ذهنی چیده شده، شما می‌توانید زندگی‌تان را با نظم زندگی بچینید. بله:

**گر ز بی‌سویت نداده ست او علف
چشمِ جانت چون بمانده ست آن طرف؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۱)

**گربه بر سوراخ ز آن شد مُعْتَكِف
که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۲)

**گربه دیگر همی‌گردد به بام
کز شکار مرغ یابید او طعام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۳)

می‌گوید که: اگر او از بی‌سوئی، می‌دانید سو یعنی با یک چیزی همانیده بشوی، با فکر آن بروی. این سو است. پس هر کدام از همانیدگی‌های ما یک سو یعنی یک جهت به ما می‌دهد. ولی بی‌سوئی یعنی عدم، جهتی نیست. «گر ز بی‌سویت نداده ست او علف» علف یعنی در این‌جا غذا. بله، این‌جا پشتش: مُعْتَكِف یعنی گوشه نشین، در این‌جا به معنی در کمین نشسته. مُعْتَلِف: علف خورنده، در این‌جا فقط به معنی خورنده است. می‌گوید: اگر از بی‌سوئی تو را غذا نداده است، چه‌جوری چشم جان تو آن طرف مانده است؟ پس ما همه‌مان با فضاگشایی از آن‌طرف غذا گرفته‌ایم و چشم جانمان به آن‌ور است، به این جهان نیست. من مطمئن خیلی از شما بینندگان چشم جانتان باز شده و دیگر نمی‌خواهید از این جهان غذا بگیرید، نمی‌خواهید تأیید، توجه، قدرشناسی یا هر چیز دیگری که از این جهان می‌آید بخورید شما، شما دهانتان را به آن‌ور باز کرده‌اید.



می‌گوید: گربه به این دلیل نشسته به سوراخ موش نگاه می‌کند که قبلاً از آنجا موش آمده بیرون و گرفته خورده. «گربه بر سوراخ زان شد مُعْتَكِف» برای همین کمین کرده، آنجا را نگاه می‌کند، زُل زده، فکر می‌کند که موش از آنجا بیرون خواهد آمد، مثال می‌زند. و گربه دیگر پشت بام می‌گردد برای این‌که او مرغ را شکار کرده، مرغ آمده کنار بام نشسته، پریده گرفته. مرتب رفته آنجا می‌گردد، ببیند که مرغ می‌آید؟ البته گرچه که مولانا مثال می‌زند، در عین مثال باز هم بیان می‌کند که یکی دنبال گرفتن پرنده است، یکی دنبال گرفتن موش است، موش نماد ذهن است، من‌ذهنی است، خوانده‌ایم این‌ها را قبلاً، ولی پرنده پرنده است. حالا ما به‌صورت گربه دنبال پرنده هستیم یا دنبال موش؟

آن یکی را قبله شد جُولا هگی

و آن یکی حارس برای جامگی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۴)

و آن یکی بیکار و رو در لامکان

که از آن سو دادیش تو قوت جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۵)

کار، او دارد که حق را شد مُرید

بهر کار او ز هر کاری بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۶)

پس، جُولا هگی یعنی بافندگی، نساجی. جامگی یعنی مقرری، مستمری، حقوق که به سپاهیان و خادمان دهند. پس یکی بافندگی را قبله کرده، این یکی از نگهبانی پول درمی‌آورد، باز هم می‌بینید این تشبیهات، هم به تنهایی معنی دارد، هم می‌تواند بافندگی من‌ذهنی را بگوید. می‌گوید که: یکی فکربافی را، دردبافی را حرفه خودش کرده، قبله خودش کرده، مرکز خودش قرار داده، یکی شاید نگهبانی را و نگهبانی این‌جا نگهبانی به‌طور ضمنی اشاره می‌کند به نگهبان هشیاری بودن که در قصه قبل خواندیم، یعنی حقوقش را از نگهبانی هشیاری می‌گیرد. و یکی دیگر هست بیکار است. این بیکاری واقعاً بیکاری آن نیست که انسان هیچ کاری نداشته باشد، و رو در لامکان است. «رو در لامکان» یعنی مرتب فضاگشایی می‌کند و کار من‌ذهنی یا بیگار من‌ذهنی، کار بی‌مزد من‌ذهنی را نمی‌کند.



وَأَنْ يَكِيَ بِيكَارَ وَ رُوْ در لامكان كه از آن سو داديش تو قُوْت جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۵)

یعنی غذای جانش را از آن سو به او می‌دهی. الآن می‌گویند که: آن کار کارست که واقعاً در آن کار انسان خدا را مُرشد خودش بکند.

كار، او دارد كه حق را شد مُريد بهرِ كارِ او ز هر كاری بُريد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۶)

که اگر شما هرکاری که همانیدگی پیشنهاد می‌کند، آن را کنار بگذارید و بخواهید مرکزتان را عدم نگه دارید، یعنی در این جهان هیچ کاری مهم‌تر از عدم نگه داشتن مرکز نباشد، واقعاً کار شما کار است، آن است کار. یعنی این لحظه و هر لحظه شما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنید، ولو این که ذهنتان می‌خواهد به اصطلاح مقاومت کند و از اتفاق این لحظه زندگی بگیرد، می‌خواهد آن را قضاوت کند، شما سعیتان این است که مرکز را عدم نگه دارید. کار، آن موقع کار است. بله:

ديگران چون کودکان اين روز چند تا به شب ترحال بازی می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۷)

خوابناکی کو ز يَقْظَت می‌جهد دایهٔ وسواسِ عِشوه‌ش می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

رُوْ بخسپ ای جان كه نگذاریم ما كه کسی از خواب بجهاند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۹)

می‌گویند که: یک عده‌ای همین‌طور که می‌بینید برای کار او، این که او از طریق ما ببیند، او از طریق ما فکر کند، او از طریق ما عمل کند، کار من ذهنی را فلج می‌کنند، یعنی فکر و کارشان براساس انگیزه‌های من‌ذهنی نیست. این‌طوری نیست که خشمگین بشوند، حسادت کنند، خودشان را مقایسه کنند، توقعات همانیده‌شده را بالا



بیاورند، آن طوری کار نمی‌کنند. بلکه هر لحظه فضا را باز می‌کنند، از آن فضا عمل می‌کنند. پس این‌ها درست عمل می‌کنند. و بقیه مردم مثل کودکان هستند و این چند روز را که در این جهان هستند تا شبِ کوچ، تَرحال یعنی کوچ، بازی می‌کنند.

تَرحال: کوچ کردن، کوچیدن، در این‌جا منظور کوچیدن از دنیا است تا موقع مردن. يَقْظَت یعنی بیداری، بیداری از خوابِ ذهن. عِشوه دادن یعنی فریب دادن.

پس، یک عده‌ای فضاگشایی می‌کنند و مرکز را عدم می‌کنند، کار را آن‌ها می‌کنند، بالاخره تبدیل می‌شوند، بقیه که بر حسبِ همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کنند، تا شبِ کوچ از این دنیا بازی می‌کنند. می‌گویند که آن کسی که چُرت می‌زند در ذهنش، خوابناکی کو، یعنی که او، از بیداری می‌جهد، یعنی بیدار می‌شود و می‌جهد؛ بعضی مواقع‌ها یک دردی ما را بیدار می‌کند، مثل آن نصوص می‌خواهیم توبه کنیم و واقعاً می‌خواهیم خدا را بیاوریم مرکزمان. ولی دایهٔ وسواس، وسواس یعنی میل شدید انسان به این‌که از فکری به فکر دیگر بپرد، یعنی از این همانیدگی به آن همانیدگی بپرد. درواقع این فکرهای بدون کنترلِ ما که دست ما نیست در ذهنِ ما، که تندتند می‌آید و بعضی‌هایش بسیار دردناک هستند، وسواسِ ما هستند.

«دایهٔ وسواس»، یعنی همین من‌ذهنی است که مرتب به این چیز به آن چیز می‌خواهد بپردازد و از آن زندگی می‌خواهد. ما هنوز به قدرِ کافی تمرین نکرده‌ایم که هر چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد و فکرش می‌آید سرِ ما و ما از آن زندگی می‌خواهیم، واقعاً زندگی ندارد. بنابراین دایه‌ای که از طریق فکرهای پی‌درپی به ما غذا می‌دهد، ما را فریب می‌دهد. می‌گویند که برو بخواب ای جان من! من که نمایندهٔ شیطان هستم، نمی‌گذارم که کسی از خوابِ ذهن تو را بیدار کند. دردهایی می‌آید، چالش‌هایی می‌آید که ما یک‌دفعه بیدار می‌شویم. ولی دوباره می‌خوابیم. بله:

**هم تو خود را بَرگنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۰)

**بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۱)



برجہ ای عاشق، برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاہ خواب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۲)

حداقل این دو بیت آخر از طرف خداوند به ما است یا هر سه بیت. «هم تو خود را برگنی از بیخ خواب»، ای انسان، ای کسانی که دارید گوش می‌کنید، مولانا می‌گوید که: فقط خودت می‌توانی از، بیخ خواب خودت را بکنی. یعنی خودت را بکشی از ریشه، از درون همانیدگی‌ها دربیآوری، فقط تو. «هم تو خود را برگنی از بیخ خواب»، مانند تشنه‌ای که صدای آب را بشنود. و زندگی می‌گوید: من صدای آب هستم به گوش تشنگان خودم، مانند باران از آسمان می‌بارم و ای انسان که تو عاشق هستی، ذاتاً عاشق هستی، چون از جنس او هستی، بلند شو، برجہ و تلاش کن. این‌جا اضطراب به معنی تلاش است، براساس فضای گشوده شده است. برجہ ای عاشق، برآور اضطراب، کوشش کن، تلاش کن، مجاهده کن، «بانگ آب و تشنه و آنگاہ خواب». یک کسی دارد از تشنگی می‌میرد، صدای آب را بشنود، می‌گیرد می‌خواهد؟ نه نمی‌خواهد، کاملاً روشن است دیگر. در اثر فضاگشایی شما بانگ آب را می‌شنوید. قبلاً داشتیم می‌گفت: یک کسی یکی از همانیدگی‌هایش را کند، انداخت به جوی آبی که رد می‌شد، صدای آب آمد، وقتی صدای آب را شنید، شروع کرد به کندن همانیدگی‌ها. هرچه بیشتر ما همانیدگی‌هایمان را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم در آب، صدای آب را بیشتر می‌شنویم و ما تشنه هستیم.

این ابیات نشان می‌دهند که ما نباید به حرف دایه و سواس گوش بدهیم. اگر به صورتی شما به این برنامه گوش می‌کنید و از خواب جهیده‌اید، از خواب من‌ذهنی، دوباره به خواب نروید. امروز مولانا در غزل گفت که اگر گندمتان امشب آرد نمی‌شود، به طاحون دیگر آسیاب دیگر نروید بمانید. در آسیاب مولانا بمانید و به قول او اضطراب یعنی تلاش کنید، تلاش کنید با فضاگشایی، تلاش کنید، تلاش کنید، مرتب مرکز را عدم کنید و از این کار بازناستید و ببینید که مولانا از زبان خداوند چه می‌گوید. یک بار دیگر می‌خوانم:

هم تو خود را برگنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۰)

خداوند می‌گوید:

بانگ آبم من به گوش تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۱)



برجہ ای عاشق، برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۲)

